هو الله
کتاب
مستطاب بهرام
و بهروز من کلام معجز
نظام وحید الاعصار
میرزا احمد المتخلص
بوقار
شیرازی

بسم اللّه الرحمن الرحیم

بنام آنکه دانش داد جان را — بدانش داد آرایش جهان را

مبرّا ذات او از چون و از چند — منزه شخص او از تولید و پیوند

نشاید یافتن از وی نشانه — ولی جزوی ز چیزی در میانه

بنور او همه اشیاست پیدا — بجز او هیچ نبود خود هویدا

ولی در چشم آنکش نور جانست — فروغ او ز هر جانب عیانست

جز او اندر حقیقت هیچ شی نیست — چگویم من که کی بوده ست و کی

ز آبی گنده سازد نیک بختی — برون از حبه آرد در

پدید آرد ز چوب خشک خرما — ز نیش نحل نوش آرد

نموده از کمال کار بینی

گل بو یا ز چوب خشک کرده

نماید قطره را در گران سنگ

پدید از جرگه هستی خرد را

بمخلوقات دادش پیش دستی

اگر کس بد کند او را عقاب است

پدید آکرده لوحی از نهانی

بهر یکی پدید آورده صد رنگ

بساطی نغز و خرم گستریده

همین خانه فوجی زان نکویان

دو و دو خانه دلکش عیان ساخت

بسو هندوی گوساله جوئی

بهندی کمان بر کتف بسته

ه ترکی عقرب بر خسار

ی دلربا شوخی جهانگیر

لعاب کرم را دیبای چینی

ز خون در ناف آهو مشک کرده

کند از بیضه طاوسی بصد رنگ

گرفت از وی شمار نیک و بد را

نمودش در گهر سر خیل هستی

به نیکی هم ورا مزد و ثواب است

بسی دلکش نگار ارژنگ مانی

بدیع و دلربا چون نقش ارژنگ

در آن سیمین تنان شوخ دیده

گروهی دیگر از هر گوشه پویان

بهر خانه یکی را حکمران ساخت

بدلو افکند و با بزغاله خوئی

چو یونس در دل ماهی نشسته

خورش را گوسفندی کرده بر دار

کمند انداخته بر گردن شیر

زپشت گاو شوخی پس ملارا ‌ | بمیزان هم نوازو آشکارا

وبیری باد و پیکر بنشسته | خیال اندر حساب خوشه بسته

بریدی تند رو در پویه پایش | ولی در عقده خرچنگ جایش

تعالی خالقی بی‌مثل و مانند | نه او را جفت در گیتی نه فرزند

بجز بروی نه درخور نام هستی | جز او دیدن خطا و بت پرستی

بری از ضد و خود دارای اضداد | از او اعداد و خود بیرون ز اعداد

مکانی نیست ذات لایزالی | ولی از وی مکانی نیست خالی

نشاید بر درش کردن درازی | که جز از وی نزیبد بی‌نیازی

مگو در آفرینش غیر او نیست | مگو در آفرینش غیر او کیست

بجز وی در حقیقت هیچکس نیست | چگویم من که یارای نفس نیست

نیارم دم زدن چون همدمی نیست | خموشی به چو اینجا محرمی نیست

کسی را کاگهی باشد شکی نیست | که در خورد خدائی جز یکی نیست

فی المناجات

خداوندا دلی ده معرفت جوی | زبانی بخش راز معرفت گوی

بچشم توتیای معرفت ریز | بقلبم کیمیای معرفت بیز

براز معرفت بگشای گوشم / براه معرفت بفزای هوشم

مرا بر دانش و تمییز بفزای / بمن بنما چیزها را چیز منمای

چو اوّل جذبه دادی ز خویشم / بلیس آشنا مران آخر ز خویشم

دل از بیگانگان میدار بازم / بسوی خویش ده روی نیازم

بکن نومید از اغیار و یارم / بفضل خویش کن امّیدوارم

فرو پوشان نظر از این و آنم / نشانی ده بخویش ای بی نشانم

بجز مهر خودت بر سینه مگذار / مکان خود بدست غیر مگذار

بخویشم ده نیاز از جمله هستی / بتوحیدم رسان از بت پرستی

اگرچه هرکه هست از دور و نزدیک / همه سوی تو پویند از بد و نیک

ازایرا جز توئی فریادرس نیست / بجز حق مقصد و مقصود کس نیست

ولی زانجا که این ره بس دقیق است / که دشتی بیکران بحری عمیق است

بهر کنجی ازاین بیغوله غولیست / بهر گامش دو یو بوالفضولیست

زهر سو رهزنی ره مینماید / زهر سر دشمنی رخ میگشاید

طریقی صعب و راهی هولناک است / بهر گامش صد دام هلاک است

مگر عون تو ما را رهنماید / دری از مرحمت بر ما گشاید

خداوندا بده تأیید و تحکیم — گزین دزدان بود آسوده رختم

طریقی کز حوادث در امان است — طریق احمد آخر زمان است

فی نعت النبی صلعم

محمد رهنمای اهل بینش — مهین مطلوب حق از آفرینش

شه پیغمبران سلطان لولاک — مقیم خاک و رتبت بخش افلاک

ز موجودات جز یزدان مقدم — مقدم ز آدم و از نسل آدم

ز فوج انبیا عهدش مؤخر — ولی در رتبه از آن جمله برتر

ندیده محنت استاد و کتاب — سراسر علمها را شسته در آب

جهان یک جلوه از خلق عظیمش — فلک یک قبه از قدر جسیمش

ز نعلینش مشرف عرش اقدس — ز معراجش مکرم چرخ اطلس

براه معرفت یزدان دلیلش — ملازم عقل و خادم جبرئیلش

ضیا بخش جمال مهر و انجم — نخستین عقل و صاحب عزم پنجم

یگانه محرم بزم فاوحی — بفرقانش لقب یس و طه

ازو عکسی فروغ طور سینا — وزو کاهی رواق چرخ مینا

مسیح از فیض مهرا و روان بخش — بگردون رانده در پیش از دمش رخش

بحکمش مرغ بریان گشته گویا — بفرمانش درخت خشک پویا

بزعم انف ارباب ستیزه — شهادت گفته باوی سنگ ریزه

شده خنگ فلک باعزم او پی — دمی کرده بساط کون را طی

شده قرص قمر شق از بنانش — نموده زهره طوف آستانش

نبودش سایه لیک از قدر و پایه — نشسته کاینانش زیر سایه

یکی پیش نظر نزدیک و دورش — نکرده فرق غیبت با حضورش

شبی شد سایق دلدار جانی — روان شد از سرای ام هانی

به بیت القدس شد تسبیح گویان — وز آنجا بر فراز چرخ پویان

عروج آسمانش شد مسلم — نه در کارش کمند اندر نه سلّم

چو لختی ره بنزلگه فرس راند — ز کندی جبرئیل از ره فرو ماند

بگفت ای شاهباز اوج اجلال — چرا از ره فرو ماندت پر و بال

نه کندی که بزم ذو الجلال است — بکن جلدی که هنگام وصال است

بحسرت گفت جبرئیل ای سبکتاز — مرا نبود دگر یارای پرواز

از این برتر چو جانان رخ فروزد — مرا خود بال و پر یکسر بسوزد

ترا خوش باد قرب بزم دلدار — که ما را نیست زین بالاتر کت بار

گرفت از خاک پایش عرش زیور
ببزم قرب یزدان شد مصوّر

زدست حق خلاع فخر پوشید
شراب از کاسهٔ تقدیس نوشید

بشد با شاهد جانبخش همراز
زهر در گشت با وی نکته پرداز

چو پروانه فنا شد پیش آن شمع
رسید از تفرقه تا عالم جمع

فنا شد ذات او در وجه شاهد
کشید آوای انّ الله واحد

چو باز آمد ز خلوتخانهٔ پاک
منوّر شد ز فیضش تودهٔ خاک

همان گرمی بجا بودش بستر
هنوز آن حلقه جنبان بود بر در

زهی مسرع که در یک طرفة العین
زخاک آمد ببزم قاب قوسین

ز اقلیم طبیعت گشت آگاه
یکایک تا مقام لی مع الله

قبول این قصه نزد اهل حالست
بنزد فلسفی عین محالست

درین دعوی کسی کش شک و ریبست
بسی نا محرم از اسرار غیبست

خرورا بی سخن انکار و جهلست
بپرس از عشق و بنگر تا چه سهلست

دمی دارم ولیکن همدمی نیست
خموشی به چو کس را محرمی نیست

چگویم من ازین راز نهفته
که یزدان داند و آنکس که گفته

درود بی قیاس از پاک داور
باحمد باد و اهل بیت اطهر

بصیرت بخش اہل علم و بینش ۔ خداوندان ملک آفرینش

فی منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

بویژه سر حق و شیر داور ۔ بنی عم نبی صهر پیمبر

علی مرتضی صدر قدر قدر ۔ بزم علم و دانش صاحب صدر

هژبر سالب و میر مظفر ۔ شجاع غالب و فاروق اکبر

فروتابیده درگوش هویدا ۔ فروزان زهره و فرزانه زهرا

چو او آئینهٔ یزدان نما بود ۔ ازانش در پلاسین جامه جا بود

چو نعلش بود سیف الله مسلول ۔ ازانش کهنه پوشی بود معمول

ز دو قرص جوین آراستی خوان ۔ ولی قرص مه و مهرش بفرمان

رواج از وی طریق حق گرفته ۔ ازو شرع نبی رونق گرفته

ز شمشیر کجش شد هر کجی راست ۔ جمال شرع را عزمش بیاراست

خلافت شد چو بر آن نام نامی ۔ گرفت اسلام در ساعت تمامی

ازان شیر ژیان خواندش خداوند ۔ که برنا بد بدو دام و ددی چند

چو ابله گرگ کو در کینه سازی ۔ کند با شیر حق روباه بازی

بیک ضربت سر از عنتر گرفته ۔ بیک حمله در از خیبر گرفته

بخندق ضربتش بر خصم بدکیش
ز طاعتهای جن و انس شد بیش

پیمبر که دستش اندر دوش بد بود
حدیث دلکشش در عرش بشنود

نبی چون بر فراز عرش بنشست
مگر از پرده بیرون شد یکی دست

بزیر پرده آن دست خدا بود
ولی بی پرده دست مرتضی بود

چه خوش گفت آن سخن پرداز سرمست
چو دستان حکایت کرد ازین دست

اگر دست علی دست خدا نیست
چرا دست دگر مشکل کشا نیست

خدا را مدح گستر جز علی کیست
پیمبر را برادر جز علی کیست

نبی گفتش ز من در رتبت و شان
تو چون هرون از موسی بن عمران

تو کردی انبیا را پاسبانی
مرا پیدا و باقی را نهانی

از آن فرمود آن سالار درگاه
بشانش بر ملا من کنت مولاه

بمدحش کس اگر با خضر پاید
بپایان آید و پایان نیاید

درود بیحد از یزدان ثناکش
همی پیوسته و بر جان پاکش

باصحاب و باولاد کرامش
بر آن میران صاحب احترامش

در وصف پادشاه

ز بعد حمد و نعت از مرد آگاه
نزیبد جز دعای دولت شاه

که خسرو

که خسرو سایهٔ لطف خدائیست — نشانی از خدائی پادشاهیست

شهنشه خلق را بهتر شبانیست — بهر رنج و بهر غم پاسبانیست

اگر بر تخت شاهنشه نبودی — تو چون بر بستر راحت غنودی

نبود ار پاس شه هر سو شتابان — چه کردی کاروانها در بیابان

نبودی رهزنان را گر ز شه بیم — نه کس دارای زر بودی و نه سیم

بشب گر پاسبان پادشا خفت — کرا بود اختیار همسر و جفت

جهان در ظل خسرو در امانست — که مردم گله خسرو پاسبانست

بویژه خسروی با عدل و تمکین — جهانداری چو خسرو ناصر الدین

شهنشاه عجم سلطان غازی — کز و بس تقویت شد دین تازی

ملک خونیست با نیروی شیران — جوانبختی است با فرهنگ پیران

کجا نیروی او نخجیر گیرد — گلوی ببر و حلق شیر گیرد

کجا فرهنگ او نیرنگ سازد — ره رفتن بگردون تنگ سازد

خداوندا بصد اقبال و تمکین — بماند سالها شه ناصر الدین

روانش خرم و مسرور بادا — از او دست حوادث دور بادا

بنامش ملک بی اندازه بادا — بفرش دین و دولت تازه بادا

همیشه فتح و نصرتش باد همراه / ز احوال رعیت باد آگاه

بعدلش ملک را آباد گردان / بجودش مردمان را شاد گردان

جهان را ساز در زیر نگینش / مظفر دار بر اعدای دینش

باقبال و بعیش و حکمرانی / به پیریش رسانی از جوانی

در بیان حال خود و سبب نظم کتاب

مرا چون برگذشت از عمر فانی / ز سی و پنج دور زندگانی

همانا سال هجرت شصت و شش بود / که بر عقد ده و دو صد بیفزود

نخستین سال عهد پادشا بود / که گیتی فتنه پیشین بپا بود

همان کشور نبود ایمن ز تشویش / همان آگه نبد شاه از کم و بیش

هنوز از غایت نیروی و تدبیر / نبود آوازه ملکش جهانگیر

درین فرصت بسی دل گشت مغموم / ندیدم مصلحت بودن در آن بوم

مرا شوق سیاحت در سر افتاد / کم آبشخور بملکی دیگر افتاد

بیاران گفتم و از حرکت ایشان / سه تن بگزیدم از یاران و خویشان

گرفتم زاد و رو بر ره نهادم / ز غوری جستم اندر چه فتادم

چو گیتی راه بی پایان بریدم / کنار بحر بی پایان رسیدم

بدیدم بحری از حصر خرد بیش
که از سهمش فرامش کردم از خویش

نه در پا آسمانی در گذرگاه
دران صد مشتری پیدا و صد ماه

بجنبش خاک چون جوزی بر آبی
فلک بر روی چو بر دریا حبابی

یکی کشتی بجنبش همچو سیماب
دمادم مضطرب چون سایه بر آب

چو طاق چرخ اندر کج مداری
چو زلف دلبر اندر بیقراری

بنرمی موجش ار خوردی بکشتی
ز هفتم آسمان کشتی گذشتی

معاذ الله بسختی گر وزیدی
خدا داند کجا کشتی رسیدی

بکشتی فرقه از جان گذشته
زمین بنهاده ز اهل بحر گشته

بهر دم فتنه در پیش دیده
هلاک خود بچشم خویش دیده

مرا یاد آمد آن گفتار دلبند
که دانشمند فرمود از ره پند

که چون کس شد بدریا رفت از دست
چو بیرون رفت شد بار دگر هست

بسی در کار خود اندیشه کردم
تحمل با توکل پیشه کردم

بخود گفتم چو آخر مرد باید
حذر از هر خطر کردن نشاید

گرت از عمر وقت واپسین است
چه سود از زانکه حصنت آهنین است

ور امروزت زمان واپسین نیست
سمندروار در آتش کنی زیست

گریز از مرگ چون نبود بهر حال / گریز از مرگ باشد کار اطفال

که مردان از قضا کمتر گریزند / چو شد بیچاره با وی کم ستیزند

در آن کشتی شدم باری باکراه / مکرر رانده بر لب حسبی الله

ز دریا بس شگفتیها که دیدم / ز حیرانی لب از دندان گزیدم

نبود از خود خبر روزی سه چارم / که اغمائی عجب آمد دو چارم

چه طوفانها بهر دم شد پدیدار / که زورق همچو بختم شد نگونسار

گهی احمد صفت رفتم بگردون / بقعر خاک که ماندم چو قارون

تو گفتی روزگار کینه سازم / که دایم در نشیب و در فرازم

ز باد سخت کاهم جان بلب بود / ز بی بادی گهی جان در تعب بود

شده کشتی همه بازیچهٔ باد / چو گوئی کان بدست طفلی افتاد

گهی بیهوده گشتی نیمروزش / گهی یکجایی کرده منع دورش

در آخر کرد کار چاره سازم / سوی هندوستان افکند بازم

در وصف مملکت هندوستان و اهل آن

مرا دست قضا افکند چون باز / بسوی مرز هند از ملک شیراز

نه قدرم را در آن کشور بهائی / در آن نه محرمی نه آشنائی

انیسی نی که با وی راز گویم — نه یاری کانچه بینم باز گویم

نه دردم را در آن کشور دوائی — نه گاه حاجتم حاجت روائی

گروهی کج زبان و مختلف حال — همه اندیشه در جمع زر و مال

لدی قوم بقدری لم یراعوا — اضاعونی و ای فتی اضاعوا

ز هر دانش بری چون بی تمیزان — چو خصم کینه جو از هم گریزان

بهایم وار زیشان مردمی کم — بخود بیهوده بسته نام مردم

دو تن نی همزبان با هم نه همکیش — بسی بیگانگیها کرده با خویش

ز پا تا فرق در فکر درم غرق — نکرده در میان نیک و بد فرق

در آن کشور گروهی از هنودند — که آنجا سالها هستند و بودند

همه ز آسودگی و ایمنی دور — چو مرداری ولیکن از کفن دور

دهان چون روزه دار از هرچه بسته — چو نقش پرده در کنجی نشسته

یکی پرستش بر گوساله برده — یکی خورشید را یزدان شمرده

بتی آن ساخته از چوب و از سنگ — بدامان وی از نادانی آونگ

سوی دیگر گروه شوربختی — توسل جسته هر دم از درختی

کشیده بر جبین همچون پلنگی — هزاران شکل و هر شکلی برنگی

یکی پرورده اندر کف درختی / یکی بگزیده بر خود کار سختی

ز بول گاو این یک شست و شویش / ز آب گنگ آن دیگر وضویش

کجا گردد پدر را مرگ غالب / پسر سوزاندش در نار قالب

بلی بعضی پدر کاری نکو کرد / که یزدان هر چه خواهد کردن او کرد

اگر زایشان یکی کار خدا کرد / همین بوده است و کاری بس بجا کرد

گروهی دیگر از گودرز و بهمن / گزیده اندر آن کشور نشیمن

ولیکن اصلشان بر باد رفته / نژاد خویششان از یاد رفته

بظاهر جمله بر قانون زردشت / بباطن خالی از هر کیششان مشت

فراری گشته ز استیلای اسلام / ز ملک پارس آنجا بی سرانجام

ز دریا جسته گاهی تندرستی / گهی تن داده بر آتش پرستی

دل صافی همه آلوده با ریو / قیاس کار یزدان کرده با دیو

وز آن غافل که فاعل جز یکی نیست / در آن اهل بصیرت را شکی نیست

گروهی نیز آنجا از یهودند / که از هر فتنه آنجا خوش غنودند

نه از آزارشان خاطر فگار است / نه اندر جامه شان ننگ غبار است

مسلمانرا بر ایشان دست رس نیست / که آنجا رسم در آزار کس نیست

ولی از دست داده رسم هرون | همه در آرزوی گنج قارون
همه از کیش موسی تافته سر | مدام اندر غم گوساله زر
چنان دلشان بجمع سیم غرقست | نه در شنبه نه در آدینه فرقست
گروهی کاندران کشور عزیزند | گروه بی‌هنر انگریزند
مسخر کرده ملکی را بتدبیر | بحیلت برده آهو از کف شیر
بهر فن و بهر دستان یگانه | وحید دوره و فرد زمانه
نموده زنده فن هندسی را | مبرهن دانش اقلیدسی را
بتدبیر و بافسون موشگافند | ز آهن با حیل زربفت بافند
ولی با هیچکس خوئی ندارند | بجز از هیچ رو روئی ندارند
نه هیچ اندر غم انجام نیکند | نه فکر نام زشت و نام نیکند
بکشورشان اگرچه با نظام است | اگر آسوده کی جوئی حرام است
که کس دارای حال خویشتن نیست | بحکمش بنده و فرزند و زن نیست
سراسر در خیال مال خویش اند | بجود نوشند و بر هر فرقه نیش اند
ز سود خود چو دلشان شاد طربناک | ندارند از زیان عالمی باک
فتوت پیششان گم‌گشته نام است | وفا در ملت ایشان حرام است

تمامی لاابالی در عطا فند — ولی دینار و درهم موشکافند

گروهی چند هست از اهل اسلام — که ننگ آرد اگر شان بشمرم نام

بکیش هر یکی در زیر خرقه — فزون صد ره ز هفتاد و دو فرقه

اگر زیشان شمارم هر فضیحت — بسی شرم آرم از صاحب شریعت

به بندم بهر پاس شرع لب را — چو شرع آمد نگهدارم ادب را

در تحقیق مذاهب مختلفه گوید

وقار این قصهٔ بیهوده بگذار — که گفت از کار مردم پرده بردار

که دادت فتوی و از وی شنفتی — که اندر پوستین مردم افتی

تو خویش از خبث پالودی روا را — که گوئی شرح خبث این و آن را

تو خود ره جسته در بزم تحقیق — که طبعت این و آن را کرده تحمیق

تو خود بر جادهٔ توحید پوئی — که شرک این و آن را باز گوئی

تو خود زایمان خالص پردهٔ بو — که تسخر میکنی بر گبر و هندو

نه انصافست با این زشت خوئی — که بیجا این و آن را زشت گوئی

بقوم بت پرستان کینه داری — ولی صد بت خود اندر سینه داری

کنی دعوی که اسلامست ملت — هزاران بت فزون در آستینت

زنرک

ز شرک مشرکان آشفته جانی — ولی خود شرک کها داری نهانی

کسی داند بمردم کرد توبیخ — که عیب خود فرو افکند از بیخ

نکو رو زشت خواند زشت رو را — که شاید تا ز رخسار نکو را

ولی بس زشت هست از زشت رویی — که از زشتان نماید گفتگویی

نه بلکه این خود طریق بخردان نیست — نکو را هم تعنت بر بدان نیست

مگر نه کاشف سخن قول رسول است — که بس نزدیک مقبولان قبول است

که گر کس اکمه است از سر تقدیر — بکس هرگز نخواهد کرد تعییر

که کس را گر عمل خوبست ور زشت است — همه آن میکند کش سرنوشت است

ازین بگذشته نزد اهل بینش — یکی بنود فزون در آفرینش

همه عالم فروغ ذات اویند — سراسر مظهر و مرآت اویند

یکی مهر فروزانست پیدا — ز نورش سربسر اشیا هویدا

چو کس را باز باشد چشم بینا — نه بیند در جهان جز جلوهٔ یار

کسی را که بود از سر هستی — نه بیند در جهان جز حق پرستی

چه در بتخانه چه در کعبه چه دیر — نجوید کس بغیر فایض خیر

بجز یزدان که در خیر است فیاض — پس از یزدان که داند کرد اعراض

اگر مؤمن اگر گبر است و هندو / بسوی بی نیازی باشدش رو

ببین گر دیدهٔ عقل تو باز است / بجز یزدان که خالی از نیاز است

همه جوینده و پروردگارند / ولی هر یک براو نامی گذارند

بیابی گر شوی در راه پویان / همه ذرات را تسبیح گویان

همه تسبیح او گویان بطرز کیش / ولی غافل ز سر گفتهٔ خویش

ز بس مطلوب را هر سو ظهور است / ورا جویا اگر نزدیک و دور است

ولی هر کس بخواهد دوست دیدن / که جستن فرق دارد تا رسیدن

اگر کس را تمنای وصول است / طریق راستی شرع رسول است

که دیگر راهها راه مخوف است / که رهرو کور و رهبر بی وقوف است

خدایا بندهٔ او تا هستم دار / مرا از فیض او بی بهره مگذار

چو هستم دوستدار خاندانش / غلامی خوان مرا بر آستانش

بکیش شرع او پاینده بادا / مطیعان وی افزاینده بادا

در شکایت غربت و گریز بنام نامی مهر معظم و سالار مکرم عطا

دریغا روزگار وصل یاران / دریغا شد ز دست آن روزگاران

دریغ آن بزم عشرت ساز کردن / رفیقان را بهم آواز کردن

دریغا زمرهٔ یاران و خویشان — همه خوش بودن اندر روی ایشان

دریغا دورهٔ عهد جوانی — بر آوردن بعشرت زندگانی

گهی بر پای گل که بر لب کشت — ز مینا پنبه بگرفتن ز خم خشت

دریغا غمزهٔ جانبخش ساقی — حدیث مطرب و لحن عراقی

دریغا چون بماندم از وطن دور — ز اخوان دور و از اصحاب مهجور

بهندستان بکنجی آرمیده — چنو بومی بویرانی خزیده

هم از یاران همره مانده محروم — که ایشان نیز افکارند و مهموم

بجز مشتی قلیل از اهل ایران — نه بینم یکتن از دانش پذیران

ولی آن قوم نیز از من گریزان — مرا بنهاده در غم اشک ریزان

ز فکر خویشتنشان فکر کس نیست — بیاران دل بیاریشان هوس نیست

ولیکن شکوه نبود زان گروهم — اگر یکتن نشد دانش پژوهم

که از آب و خاک این ملک سیه رنگ — اگر آئینه باشد گیردش زنگ

دریغا چون بهندستان فتادم — که شد علم و ادب یکسر ز یادم

نه دست فکرتم را زیردستی — نه پیش دانشم دانش پرستی

گهرها باشدم هر یک یگانه — کجا گوهرشناسی در میانه

یکی سودائی گوهر فروشم ندارم مشتری زان در خروشم

یکی باغ از گل و از یاسمینم تماشائی ندارم زان غمینم

نه حاشا شکوه از طالع ندارم بمنت شکر هر نعمت گذارم

نه کافر نعمتم نعمت شناسم الا تا هی نخوانی ناسپاسم

خدایم نعمتی پاینده داده است بهندم خوانی از نعمت نهاده است

خریدارم بزرگی قدردان است که قدر هر هنر پیشش عیان است

هنرجوی و هنرسنج و هنرمند خداوندان دانش را خداوند

چو او چرخ هنر بدری ندارد ببخشش جز هنر قدری ندارد

بهندار چند میری قدردان نیست که از میران پیشینش نشان نیست

ز ایران میری آنجا کامکار است که یکتن لیک در معنی هزار است

بیکتی واحد کالالف تاکیست خداوندی که چون او در سخا نیست

عطا سید حسن میر هنرسنج که بخشد سایلان را گنج بی رنج

حساب بخشش او کس نیارد جز آنکو ریگ صحرا را شمارد

ز اصل مصطفی فرعی سترگ است ز نسل مرتضی سبطی بزرگ است

از آن موسی نسب دارد بمیلاد که از هارونیش موسی بود شاد

همش در مردمی طبعی کریم است
همش با مردمان خلقی عظیم است

سپهرش در معانی زیردست است
به پیش قدر او برجیس پست است

سپهر مردمی را محور است او
جهان مجد را پیغمبر است او

بنزدش اهل دانش خیل خیل است
که جود او زگوهر کیل کیل است

عیان نور سیادت از جبینش
نهان دریا و کان در آستینش

ملاذ فاضلان کهف ادیبان
پناه مفلسان عون غریبان

نگوید آنچه با وی بازگوئی
ببخشد هرچه از وی باز جوئی

بارباب طلب وقفست مالش
بچشم اندر یکی زر و سفالش

بیاد نازلان نزلی نهاده
نشسته با دل و دست گشاده

ز چرخ افزون بود عز و جلالش
چو خاک افتادگی خویست و حالش

بزرگ اما بسی کوچک نواز است
غنی لیکن بدرویش نیاز است

امیر است و بسی درویش خوی است
بچشم معرفت درویش جوی است

نماند حال درویشی پریشان
که همت جوید از انفاس ایشان

غریبان زو چنان در عشرت و نوش
که سازند از وطن یکسر فراموش

مرا کم خاطری اندوهناک است
چو با اویم دل از اندوه پاک است

بهندم کرد چندان لطف و اعزاز / که از یادم بشد سودای شیراز

فرو نگذاشت رسم مردمی را / نکوئی بنده سازد آدمی را

وفا و مرحمت چندان بمن کرد / که بر من ملک غربت را وطن کرد

ازو شرمنده هستم تا که هستم / که پیشش خدمتی نامد ز دستم

ز من الا دعا گوئی نشاید / ز مفلس جز دعا گوئی نیاید

خدایا دولتش پاینده بادا / بسی عمر وی افزاینده بادا

ازین کافرستانش ده رهائی / برآرش حاجت از حاجت روائی

بدو طبع ملک ز انباز مسرور / ازو قول بداندیشان بکن دور

بیفزا عزت و اقبال و جاهش / زمین پابوس پادشاهش

در سبب تألیف کتاب گوید

مرا در هند چون افتاده شد رخت / بپایم رشته بنهاده شد سخت

فرو ماندم ز فرهنگ و ز تدبیر / فتادم عاجز اندر دست تقدیر

نه با طبعم هوای آن ملایم / که غم پیوسته بود اندوه دایم

نه با خلقش مرا هیچ آشنائی / نه طبعم را سر صنعت نمائی

که شرط مهربانی همزبانی است / زبان آری کلید مهربانی است

بسا کس همدل و همخانه باشد | چو نبود همزبان بیگانه باشد
غرض خاطر بسی آمد ملولم | فرو افکند در کنج خمولم
نه یاری تا بدو دمساز گردم | نه راهی تا بیاران باز گردم
که از دریا گذر کردن خطر داشت | در آن موسم سفر بیم ضرر داشت
خیالم عزم ماندن کرد ناچار | بلا بد سهل کرد آن کار دشوار
ولی زانجا که خاطر بوالفضول است | بمشغولی خوش از راحت ملول است
نه عشرت جوی و نه راحت پسند است | که در کسب هنر طبعش بلند است
نیارم لب ز شعر و شاعری بست | نشاید پیشهٔ خود دادن از دست
یکی افسانه دیدم نغز و دلکش | نصیحتها و حکمتها در آن خوش
بنای قصه از بهرام و بهروز | در آن افسانها نغز و دلفروز
بدل گفتم که ای در غم فسانه | درین افسانه خوش درکش ترانه
که از افسانه دل آسوده گردد | ره حکمت در آن پیموده گردد
دو صد حکمت بهر افسانه درج است | چنان گنجی که در ویرانه درج است
از آن بگذشته خلق افسانه جویند | از آنرو پند در افسانه گویند
تو نیز ار حکمتی داری سرای | ازین افسانه اش روپوش فرمای

در این افسانه بربستم کمر سخت ۔ ز یزدان عون جستم یاری از بخت

آغاز داستان

چنین گفت آن هنرمند خرد سنج ۔ چو در بگشود و سر برداشت زین گنج

که اندر باستان در مرز گیلان ۔ دو تن بود از بزرگان و نبیلان

دو فرخ زاده از یک بطن و یک پشت ۔ قرین با هم چو با دستی ده انگشت

بهم رنج و بهم سختی بهم دوست ۔ دو مغز استند گفتی در یکی پوست

یکی را زان دو بود از بخت نامی ۔ دو شبل پاک و دو پور گرامی

گرامی نامشان بهروز و بهرام ۔ بنیکو گوهری مشهورشان نام

ز نسل آن دگر فرخنده دختی ۔ ملاحت را بخوبی دست بختی

پری روئی بتی شوخی نگاری ۔ بقد سروی برخ باغ بهاری

نگاری شنگ و شوخ لاله رنگی ۔ ز گل خرواری از بیجاده تنگی

لبش سرچشمهٔ آب حیاتی ۔ دهان تنگ او تنگ نباتی

لطیف آنگونه روی دلپسندش ۔ که از یک نظر بودی گزندش

چنان در نازکی طبع غیورش ۔ که آزردی خیال از راه دورش

تنش بیجاده گر گشتی هویدا ۔ شدی راز دلش از سینه پیدا

نبودی هیچ بر آیینه رویش / مبادا دیده افتد بسویش
درش ناسفته درجش ناشکفته / بغنچه هم در یکی بستر نخفته
بمانند سپهر لاجوردی / نخورده بر دماغش بوی مردی
ندیدی کس روان در آفتابش / که بود از سایهٔ خود هم حجابش
ز بس کز چشم نامحرم نهان بود / ازو نامی چو عنقا در میان بود
پدر از وی چو شیرین بود کامش / چو گوهر دید و گوهر ساخت نامش
شنیدم کان دو پور راد دلبند / که بودند از یکی نخل برومند
بر ایشان عهد طفلی چون سر آمد / برید عقلشان از در در آمد
بر ایشان گفت دور کودکی رفت / زمان بازی و آسودگی رفت
سر آمد روز کار لهو و بازی / پدید آمد زمان سرفرازی
زمان کودکی عهد فراغ است / که وقت سیر کوه و دشت و باغ است
که پیری زمان ناتوانی است / که آخر دور عهد زندگانی است
گرت در سر خیال اکتساب است / که کسب هنر عهد شباب است
بطفلی جهل بر عقل است غالب / که پیری فتور افتد بقالب
چو عقلت کامل است و جسم ستوار / که کار است اگر خود میکنی کار

الا تا در جوانی فرصتی هست — مکن بیجا زمان فرصت از دست

چو این گفتارها یکسر شنفتند — طریقی بر خلاف هم گرفتند

همه بهروز جست از بخردان کام — شد بهرام جز با ناکسان رام

یکی شب تا سحر که در طلب بود — یکی پیوسته در لهو و لعب بود

یکی ناسوده در کسب معالی — یکی آسوده مست و لاابالی

یکی اندخته از دانش ذخیره — یکی پرداخته دل در یکت و تیره

یکی عزلت گزین در جمع احرار — یکی عشرت طلب با خیل اشرار

ازین یکتا هم پدر خرسند و هم عم — وزان عم و پدر محزون و در غم

چو مر بهروز را عقلی فره بود — ببهروزی مراورا روز به بود

تبه شد حال او چون بود آگاه — برادر را چو دید آنگونه گمراه

فرو خواندش بدر بار آن نیکخواه — ز هر در پند داوش مشفقانه

که از یاران جاهل بر حذر باش — هنر جو پیرو اهل هنر باش

ز نادان گرچه یار است بگریز — بدانا گرچه خصم است اندر آویز

همواره در گریز از یار بد باش — بزیر سایهٔ اهل خرد باش

ز نیکان کن قوی نیروی خود را — بدریا متصل کن جوی خود را

که با دریا چو گردد متصل جوی — نگردد تیره و بد رنگ و بد بوی
وگر شد متصل بالای و شوره — دگرگون گردد آبش بالضروره
بدان منشین که فرهنگت فزاید — دو صد صیقل بدل زنگت زداید
نه با کولی کش اندر همنشینی — بجز رنج و زیان سودی نه بینی
اگر با خارکشتی صحبت اندیش — از آن حاصل نه بینی جز سر نیش
وگر در سایهٔ نخلی نشینی — از آن هم سایه و هم مایه بینی
ز پاکی گوهران قدرت فزاید — رفیق سفله ناچیزت نماید
جوی قلب ار رود در ده درم زر — بهای زر شود بی شبهه کمتر
که دست از مشک مشک آلوده گردد — ولی با خبث خبث اندوده گردد
مصاحب لاجرم همخوی گردد — ز آب تیره تیره روی گردد
بصدق بیخرد کم باش مغرور — چه سود از آب صافی چون بود شور
بصورت گرچه آبش خوش فروزد — کس ار گردد قرین او بسوزد
ز یار بیخرد به خصم دانا — ز شیر مرده به موش توانا
بپیچ از یار نادان روی دل تفت — بدهقان بین که از جورش چها رفت

حکایت

شنیدم بود دهقانی ازین پیش | چو کیوان پاسبان مزرع خویش
کهن پیری بد و نیک آزموده | بسی جو کشته و گندم درووده
بسی در خاک کشته تخم امید | بسی برده ثمر گه گشته نومید
ز گیتی تلخ و شیرینها چشیده | بسی سستی و سختیها کشیده
مگر روزی ز زحمت گشته خسته | پی راحت شد آن پیر شکسته
بیاسودش خیال از زرع و از کشت | نهالین خاک و بالین ساخت از خشت
چو خفت او کرد آهنگش یکی مار | که مرد آگاه گشت و خفته بیدار
بجست او تا کشد آن مار گستاخ | روان شد مار از آن صحرا بسوراخ
از آن پس مرد دهقان شد بد اندیش | طمع ببرید پاک از راحت خویش
بریده گشت خوابش از دو دیده | چنان چون گوسفند گرگ دیده
بمنزل در یکی بوزینه بودش | که مهر خواجه اندر سینه بودش
ز روی مهربانی خواجه را گفت | که چندین رنج بیحاصل مبر مفت
بظاهر گر من از خیل ددانم | تو خوش در خواب شو من پاسبانم
چو این بوزینه گفت و مرد بشنفت | یکی شد پاسبان و دیگری خفت
چو خفت آن مرد و فارغ شد ز اندوه | مگس شد بر سر و روی وی انبوه

بسی بوزینه از هر سو مگس راند ‌‌ نشد زان چاره بیچاره درماند

که چون حرکت مگس دمار کردو ‌‌ بجد چندانکه را سفی باز کردو

یکی سنگ گران بر دفع ایشان ‌‌ برآورد و مغز دهقان شد پریشان

بنادانی مرا اورا اگر یاری ‌‌ بنادانی چه خیزد شرمساری

ز دانایان شود هر کام حاصل ‌‌ منه تا میتوانی بر خرد دل

چو بهروز این همه در گران سفت ‌‌ ببین بهرام تا چون پاسخش گفت

جواب گفتن بهرام بهروز را

بگفت این گفته بس نغز است و دلکش ‌‌ ولی در طبع من ناید بسی خوش

که دانا را ز نادانان نه باک است ‌‌ که زر زر است اگر مقرون خاک است

اگر روغن کند بر آب مسکن ‌‌ نیامیزند با هم آب و روغن

گهر گر همسر خرمهره گردد ‌‌ کجا در بی رواجی شهره گردد

ملایک با شیاطین گر نشینند ‌‌ بر ایشان جرم آنان کی نویسند

بیفتد بر حدث گر پرتو هور ‌‌ نجس هرگز نخواهد گشتن آن نور

مرا گر همنشینان ناپسندند ‌‌ گناه دیگری بر من نه بندند

مرا چون اصل گوهر نغز و زیباست ‌‌ ز ناپاکان بدگو هر چه پرواست

ز خاک ار آب درد آلود گردد | چو لختی ماند صافی زود گردد

اگر آیینه از دم زنگ گیرد | دمی روشن شود کی زنگ گیرد

گر از جرم قمر خور تیره گردد | دگر ره نور بر وی چیره گردد

بار دیگر اندرز دادن بهروز

بدو بهروز گفت از بد بپرهیز | ببد خویان و بدکاران میامیز

که چون در بیشه آتش برفروزد | نداند خشک و تر یکسر بسوزد

مگو چون من ز هر آلایشم پاک | ندارم از گناه دیگران باک

که خصمان دغا در انتظارند | گناه آن بدوش این گذارند

شهان هر که بشهری خشم رانند | گنه کاران ز بیچاره ندانند

بلا چون گرد قومی را نشانه | گرفتند انبیا زایشان کرانه

اگر خوبی کنی چون هفت زشتی | گناه آن بنام خود نوشتی

منه با تیره بختان دل بسختی | که خواهی شد ز بودن تیره بختی

خردمندی که باشد ژرف اندیش | بیندیشد همی از سایهٔ خویش

مباش ایمن ز مکر تیز چنگان | ببین شیر لنگ روبه با پلنگان

حکایت

بهتر

بهشتی بود دلکش مرغزاری | بدیع و تازه چون زیبا نگاری
در آن خرم فضا صافی غدیری | ز صافی چون دل روشن ضمیری
مصفی آبگیری نغز و دلکش | بطعم آب روان او روانبخش
بسی صافی تر از طبع حکیمان | بسی پاکی تر از اصل کریمان
بگرد آن غدیر از هر کرانه | گروهی از کلنگان جسته خانه
که چون خصمی کمین آرد بناگاه | ز عکس آب گردند ازوی آگاه
اگر بر وی جماعت را شب خواب | کلنگی پاسبان بد بر سر آب
یکی روباه شان اندر کمین بود | که بس حیلت سگال و دوربین بود
بهر دم قصد آن گرداب میکرد | بحیلت دیده بان را خواب میکرد
فکندی هر دم آن روباه بی باک | بروی آب مشتی خار و خاشاک
فغان آن دیده بان آغاز کردی | بجرگ خفتگان آواز کردی
همه آسیمه سر جستندی از خواب | خسی دیدند و خاری بر سر آب
چو باری چند آن قول آزمودند | ملامت را زبان بر وی گشودند
که گوئی امشبت سودا گرفته است | مگر در مغز دیوت جا گرفته است
ز خاشاکی که بینی بر سر آب | ز خویش آسوده کی بر دی ز ما خواب

بسی شد دیده بان زین کرده در شرم — طلب زو قفل خاموشی ز آزرم

از انپس هرچه باز آمد به پیشش — نخواند الا خیال خام خویشش

چو روبه پاسبانرا کرد در خواب — چو مستی خس شناور گشت در آب

بجست از هم درید آن دیده بانرا — چگویم تا چه کرد آن دیگرانرا

مباش ایمن ز خصم ار تیزرائی — ورش صد ره بهنر می آزمائی

که دشمن چون کند بنیاد نیرنگ — شود در عین بیرنگی بصد رنگ

بسی بهروز ازین در دانها سفت — هزاران در ز در افسانها گفت

ولی بهرام نامد سودمندش — که جاهل سود ندهد هیچ پندش

نصیحتگوی مشفق شد چو نومید — زبان اندر کشید از بیم و امید

چو کور از قایدان نفرت گزیند — بچاه افتد سزای خود ببیند

بقیهٔ داستان

بیا ساقی از آن می کو بجوش است — کلید دانش و اکسیر هوش است

بمن ده تا چو کردم قصه پرداز — بپایان آورم این قصه را باز

شنیدم زمرهٔ طرار بودند — که با بهرام ناکس یار بودند

که هم جنسی ز هر پیوند بیش است — همه کس طالب هم جنس خویش است

بسی

شبی در کنج سلطان راه کردند ‏ ‏ طمع در سیم و زر شاه کردند

رهی در کنج خسرو باز کردند ‏ ‏ در آن گنجینه دست انداز کردند

فتاد این گفتگو یکسر در افواه ‏ ‏ عوانان ملک گشتند آگاه

هزاران حمله از هر سوی بردند ‏ ‏ که تا بر حال دزدان بوی بردند

ز بس که هر یکی را بر کشیدند ‏ ‏ بقهر از هر یکی کیفر کشیدند

بصد اشکنجه شان آزار کردند ‏ ‏ بحکم شاه شان بر دار کردند

مگر بهرام را از بخت آزاد ‏ ‏ در آن روز و در آن دم کاری افتاد

که دورش کرد بخت از جرگ اوباش ‏ ‏ چه هنگام که چه وقت پاداش

چو یاران را بکیفر مبتلا دید ‏ ‏ وزان دام بلا خود را رها دید

غنیمت دید نقد زندگی را ‏ ‏ بعزلت دید فرخندگی را

یکایک گفت ترک همنشینان ‏ ‏ شد اندر فرقهٔ عزلت گزینان

از آن بدروزگاران چونکه شد دور ‏ ‏ بسی بهره ور شد زین کرده مسرور

بگفت ای پند من با وی بگوشت ‏ ‏ چه شد تا گشت رهبر عقل و هوشت

نمی پنداشتم بی روی زردی ‏ ‏ تو خود زین راه باطل بازگردی

ترا از صحبت یاران بدخو ‏ ‏ که ره زد ای که رحمت باد بر او

بپاسخ گفت بهرام ای هنرکیش
مرا رهبر نشد جز فکرت خویش

که پیش از آنکه خود در آتش افتم
ز دود دیگران عبرت گرفتم

ز حال همرهان شد جانم آگاه
ز قتل گرگ شد تنبیه روباه

حکایت

بکوهی بود شیری با شکوهی
که با ناخن ز جا برکند کوهی

دمان شیر قوی چنگال و بازو
که با شیر فلک بد هم ترازو

ز باد کبر و نخوت پر دماغش
دو چشم آتش فشان چون دو چراغش

همش گاو زمین نخجیر بودی
هم او بر ثور گردون چیره بودی

چو پیکان ناخن خارا شکافش
ز جستی جابکه شد خلف قافش

بکوشش حمله با صد پیل میکرد
بجنبش عبره از صد میل میکرد

بخیل او یکی گرگ دمان بود
که در زنهار او اندر امان بود

همش روباهی اندر کارسازی
ز شیرش ایمن از روباه بازی

بصحرا تاخت روزی صید جویان
بخدمت گرگ و روبه هر دو پویان

بقدر رتبه هر یک جسته نخجیر
کجا شیر ژیان گور و به پیر

شکار شیر شد گوری قوی دو
وزان گرگ آهوئی سبکرو

یکی خرگوش ازان روبه پسیر — شکار آورده هر یک در بر شیر

بگفتا شیر با گرگ ار توانی — مر این را بخش کن چونانکه دانی

بپاسخ گرگ گفت ای سخت پنجه — بقسمت خویش را کم ساز رنجه

که چون بنیاد روزی بر قضا دار — بهر کس هر چه قسمت بود دادند

ترا گور و مرا آهو پسند است — همان خرگوش را روبه پسند است

ازین گفتار آمد شیر در خشم — بشد غرّان و خون آورد در چشم

بجرم آنکه پیشش نام خود برد — نمود ارکان او در یکدگر خرد

پس آنگه گفت با روباه پر فن — تو قسمت کن مر این را نغز و روشن

ز روی عجز و زاری گفت روباه — که با واجبا و دانی دولت شاه

نخستا این گور شه را زیب خوان باد — بوقت چاشت او را نوش جان باد

شب هنگام آهویش خورش باد — وزان هم پهلوانرا پرورش باد

بمستی هیچش ار باید تنقّل — همین خرگوش را سازد تناول

بگفتا شیر کین بود تقسیم — ترا تا خود که کرد این نکته تعلیم

بگفتا کاندرین انصاف و این داد — سر ببریده گرگم شد استاد

براه سخت بدبختان بمیرند — کز ایشان مقبلان عبرت پذیرند

وقار از مقبلی زین قصهٔ نغز | بده عقل و خرد را جای در مغز
تو خود در پیش یزدان نام بردن | ندارد سود جز ناکام مردن
زهی بی‌شرمی و ناقص عیاری | که با نام خدا نام خود آری
به پیش حق چو کار خود بسنجیم | که ما خود پیش او هیچیم هیچیم
تو را تا ذره‌ای هیچ از خودی هست | نخواهد داد دست قرب خدا دست
سیاه از ظلمت شب تا بروزی است | نه نور صبح و نه آثار روزی است
ولی چون ظلمت شب شد شتابان | بر آمد از افق خورشید تابان
نظر بگشا ز اعلا تا به اسفل | هیولا را ببین تا عقل اول
هر آنکو را تعین بیشتر بود | دل از دوری مر او را بیشتر بود
ولی آن کز تعین بی‌نصیب است | ز خود دور است و با مبدأ قریب است
تعین‌ها حجاب راه هستی است | ازین ره بت‌پرستی خودپرستی است
بموسی جلوه‌گر چون گشت آن نور | نه موسی ماند برجا نه که طور
از آن احمد جمال یار دیده است | که پرده آسمانها را دریده است
جمال یار ما خود بی‌نقاب است | ز ما هستی میان ما حجاب است
حجابی درمیان همچون خودی نیست | گر او پیدا جمال ایزدی نیست

حجابی سخت در پیش است جان را
که پنهان میکند نوری چنان را

خدایا این حجاب از پیش بردار
حجاب ما ز روی خویش بردار

دریغ است این حجاب تیره تار
که او حاجب شود بر عارض یار

بقیهٔ داستان

بده ساقی از آن مینای گلرنگ
که مینای غم اندازیم بر سنگ

چو خم پا در گل و خون در دلم خیز
مرا خون دل خم در قدح ریز

چو الماس غم آمد بس جگرسوز
از آن یاقوت ترجانم برافروز

چو گشت از گرد غربت دلم ریش
ز تریاق قدح کن دفع این نیش

چو نبود هیچ دستت ای یار ساقی
شراب پارسی لحن عراقی

بغربت زینتی ده انجمن را
بیار آن دستپخت انگلن را

چو نبود لحن شهناز طربناک
غم از دل میبرد از نغمه راک

مگر چون لحظه کردم قدح نوش
ز سودای وطن سازم فراموش

مگر گرم و ترم گردد زمی مغز
بپایان آرم این افسانهٔ نغز

بخواهم تحفهٔ هندوستان را
فرستم ارمغان زین دوستان را

یکی بگشای گوش ای مرد مستان
ببین تا خود چه گوید قصه پرداز

شنیدم گرچه یزدجرد گشت بهرام — بلند آوازه شد بهروز را نام

چو بودت خونی از خود شد مبدّل — نخواهد شد ز یاد آن خوی اوّل

بدان فنی که اوّل خود نمودی — همان سان داندت مردم که بودی

شبی عمّ و پدر با هم نشستند — در خلوت به بیگانه ببستند

بنزد یک برادر عمّ فرتوت — حدیثی کرد کان جان را شود قوت

جهان گفتا بچشمم گشته تاریک — که پیری آمد و مرگست نزدیک

بر مردم رسول مرگ پیریست — چو شب آمد که هنگام گیریست

مرا گنج و گهر از حد برونست — که دولت بیحد و نعمت فزونست

ولی نبود قرین پوری جوانم — نهالی نبود اندر بوستانم

اگر فردا بحسرت جان سپارم — بگیتی کس نماند یادگارم

بجز یک گوهرم نبود بدامان — ولی آنهم ز چشم خلق پنهان

کسی نبود جز این پاکیزه دختم — که سود این شد ز سودائی که پختم

دریغست این گهر در دست اغیار — گهر در چنگ نااهلان بود خوار

همان به کان گرامی گوهر خویش — فرو دوزم بر فراز اختر خویش

چو دارم گوهری بر خود طرازم — چرا او را طراز غیر سازم

اگرچه زین صدف دری چو زاید — مرا بروی خداوندی نشاید
نه فرزندست دخت آرد چو فرزند — که با نسل کسان ننموده پیوند
مرا پوری اگر در انجمن بود — گرش نسلی بهی آن نسل من بود
وگر ماهی ترا تابد ازین شرق — نباشد هیچ ما را در میان فرق
کنی گر این گهر بر نام بهروز — روانش مقبل آید روز فیروز
اگرچه اندرین وصلت پرستی — ز من در خور نباشد پیش دستی
ولی او و ترا از هم دوئی نیست — میان دوستان او و توئی نیست
بسی شد زین سخنهای دلفروز — چو گل بشکفته و خوش تاب بهروز
بگفت ای باده عشرت بجامت — هماره شاهد دولت بکامت
همه روز تو چون نوروز بادا — غلامانت همه بهروز بادا
مرا دادی ز رحمت سرفرازی — مبادی کم ازین مسکین نوازی
بدل رنج و بجانت غم مبادا — ترا اقبال و دولت کم مبادا
نهادی افسر دولت سرم را — بگوهر زیب دادی افسرم را
دو پور من که در خوبی تمام اند — مرا پور و ترا از جان غلام اند
ولی بهروز را گنج هنر هست — بسی بهرام را خالی بود دست

گر این گوهر بچنگت او در آید | تواند با برادر همسر آید
گرت مسکین نوازی هست منظور | مکن بهرام را زین موهبت دور
زر آنرا ده که زار و بی تمیز است | که دانشمند خود هر جا عزیز است
کسی باشد رعایت را سزاوار | که بیچاره است و ناید هیچ از او کار
خدا بخشد مجال زار درویش | دل بیچارگان دست آورد بیش
کلید آری پی درهای بسته است | خدا را جا بدلهای شکسته است
وفا را آن به که بر شوخی و بازی | نسازی دعوی گر نغز سازی
بنه این لاف و این صنعت نمائی | چو مفلوجی مکن زور آزمائی
ره بیچارگی را گیر در پیش | چو می بخشند بر بیچارگان بیش
چو زورت نیست کمتر کن دلیری | بشو بیدست و بنگر دستگیری
چو سعی آری بجو پشت واگذاید | چو وا دادی همه کامت برآید
گرت فوجی گدایان شد بدر | بر آن بخشی که باشد ناتوانتر
اگر نعمت بصد درویش بخشی | همان بیدست و پا را بیش بخشی
یکی را گر قوی دیدی و چالاک | اگر محروم ماند نبودت باک
گدا را مایه عجز و ناتوانی است | نه چابکدستی و نه کاردانی است

کسی کو گوسفندان را شبانست / بفکر گوسفند ناتوانست

اگر بر و هزاران بنده داری / ضعیف و خسته را فرخنده داری

پس از بیچارکی بیچاره نیست / سزای رحم جز بیکاره نیست

بر و بیمار شوکت خوش پرستند / برهنه باش تا خلعت فرستند

کسی سیراب را کی میدهد آب / وگر تشنه است از آبش کرد سیراب

کجا نان از بر سیران فرستند / چو کس را جوع باشد نان فرستند

پس از ما هر صفت کوئی گزافست / توانائی و قدرت عین لافست

بیا از عجز دست آویز سازیم / چرا ناچیز خود را چیز سازیم

تتمهٔ داستان

بده ساقی شراب ارغوانی / که یاد آرد ز ایام جوانی

که از دل نقش خودبینی بشوئیم / مگر زین داستان فصلی بگوئیم

بپاسخ گفت پیر نغز پاسخ / که ای رای تو چون روی تو فرخ

اگرچه گفت تو شیرین و نغز است / مرا اندیشهٔ دیگر بمغز است

نگردد این گهر بر نام بهرام / که با بهرام نبود طبع من رام

که نبود خاطری دانش پرستش / ز انواع هنر خالیست دستش

ز بس با سفله طبعان بوده کارش — تباهی یافت ناموس تبارش
نه بیند گوهر او را در خور خویش — که بر سنگ ستم زد گوهر خویش
مپندارش بدین خرمهره بازی — گذار گوهر من سرفرازی
چو بهروز است هنرمندی بکام است — اگر بهرام را جوئی حرام است
بر ارباب دانش نیست معقول — که بر فاضل دهی ترجیح مفضول
کسی را آب حیوان چون بجام است — گر آب دجله پیماید حرام است
کسی را کآستین آلوده از مشک — بود از خشم اگر گرد آورد پشک
چو خور اندر وثاق کس فروزد — بسی نادان بود گر شمع سوزد
برادر گفتش ای در دانش استاد — بدانش داستانت راست بنیاد
همه سنجیده گفتی هر چه گفتی — گهرها سفتی و سنجیده سفتی
بهر فرمان که فرمائی سزائی — که بخرد را سزد فرمان روائی
ولی بهروز را نیز اندرین کار — اگر فرمان دهی سازم خبردار
ببینم بر چه آئین است رایش — رضایش چیست تا جویم رضایش
ادب را گر چه سر در پیش ماند — ولی هر کس صلاح خویش داند
ترا بر رای چیزی نیست مستور — دو شمع اما فزونتر میدهد نور

ترا در کارها رائی پسند است — ولیکن مشورت کاری پسند است

چو با رائی شود رائی دگر جفت — مسلّم گردد اندر فعل و در گفت

بعقل کل پیمبر بود موسوم — بشورش پاک یزدان ساخت محکوم

چنان دید و چنان گفت و چنان کرد — بر بهروز فاش این داستان کرد

آمدن پدر نزد بهروز

بیامد شاد و خندان نزد بهروز — بگفتا اخترت شد شاد و فیروز

ببال ای بوستان کامد بهاران — بخند ای گل که گریانشد یاران

بچم ای جان که بختت سربلند است — مخواب ای دیده صیدت در کمند است

ببال ای نوجوان شادی رسیده است — ترا غم چون بدامادی گزیده است

چو غم دیده بست فرّ و اختر است — بخواهد بخت خود کردن بنامت

مبادا ای گهر تابان شکستت — که آمد گوهری تابان بدستت

پدر را گفت بهروز ای هنرمند — که جان باشد بدیدار تو خرسند

همیشه باش ای بخت سعیدم — مبارک باش ای روز سفیدم

بزی ای شاه دولت بکامم — همان ای باده عشرت بجامم

بزی ای اصل شادی تا جهان است — بمان ای دفع غم تا آسمان است

ولت خوش طالعت مسعود بادا | بفرقم سایه ات ممدود بادا

نباشد در جهان کس را مسلم | نکوتر زین پدر بهتر ازین عم

اگر چه بر منست فرمان روا نیست | که فرمان پدر حکم خدا نیست

پدر هر چه آن پسندد بهر فرزند | نشاید گفتن او را چون و چند

ولی خود را نمی بینم سزاوار | که بهرام است لایق در اینکار

که او را جهل برنائی فزون است | جوانی شعبهٔ نیز از جنون است

من او را گر به بینم کامران است | مرا هم دل بعیشش شادمان است

درین عشرت مرا در کام گردد | کجا بهرام با من رام گردد

شود خود آتش جهلش فروزان | که نار جهل خود ناریست سوزان

پدر گفتا سخن سنجیده گفتی | سراسر هر چه گفتی دیده گفتی

ولی عم ترا طبعی غیور است | ز بهرام و ز نام او نفور است

سخن گوئی ز بهرام ار به پیشش | تو پنداری نمک پاشی بریشش

چنانش نام هر بهرام ننگ است | که با بهرام چوبین هم بجنگ است

دلش از قصر بهرامی نفور است | برو گر نامی از بهرام گور است

تو گر طالب نگشتی گوهرش را | بغیری داد خواهد دخترش را

همه بیگانگان را بر گزینند / ولی بهرام را در خور نه بینند

متاع خویش بی مقدار سازد / ازان کین مشتری را خوار سازد

چو افتاد این گهر در دست اغیار / ترا به گر شوی او را خریدار

پدر و بهروز گفت ار حال اینست / مرا وصلی چنین بس دلنشین است

مرا پاس برادر بود پابست / وگرنه این گهر کی دادم از دست

پسر چون با پدر این قصه پرداخت / پدر عیش پسر را انجمن ساخت

عیش کردن بهروز

مبارک طالعی فرخنده روزی / زمانی سعد و وقت دلفروزی

معین ساخته اختر شناسان / که هر مشکل در آن دم گرد آسان

ز یکسو آفتاب و مه بتسدیس / ز یکسو در قران ناهید و برجیس

بدادی خانهٔ طالع نشانی / بوسع عیش و طول زندگانی

مفرح منزلی دلکش فضائی / بنا کردند خوش خلوت سرائی

چو طاق آسمان محکم بنایش / چو گلگشت جنان خرم فضایش

بساطی چون پیام دوست خرم / بنائی چون بنای عشق محکم

در آنجا حجله چون چشمهٔ نور / بنا کردند همچون غرفهٔ حور

مقامی بس فرح‌بخش و طرب‌زای چو هنگام جوانی عشرت‌افزای

بنائی نادران هر عیش پدرام چو کاخ خسرو و چون قصر بهرام

بر آن تمثالها نغز و دلاویز سراسر غمزدا و عشرت‌انگیز

چو سقف آسمان سقفش منقش تصاویرش همه زیبا و دلکش

چو کاخ چرخ ز اجرام فروزان در آن قندیلها هر گوشه سوزان

فکنده فرشهای نغز و زیبا همه از استبرق و زربفت و دیبا

شمیم مشک و لادن شد بهامون بخور عود و عنبر شد بگردون

ز بسیاری چنان شد قند و شکر که شد نرخ شکر از خاک کمتر

ز بس شیرینی از تلخی نشان نی نشان تلخکامی در جهان نی

چنان کردند انواع خورش ساز که پر شد کام حرص و دیدهٔ آز

ز نقاطان چابک دست پرفن زمین پرنور شد چون دشت ایمن

ز بس استاره‌ها تابان ز هر سوی چو گردونی دگر شد برزن و کوی

تو گفتی آن زمین دشت مغان است که ماری بر فلک هر سو روان است

کشیده مطربان هر یک سرودی ببانگ بربط و آوای رودی

ز نو هر یک سرودی ساز کرده بقانونی سماع آغاز کرده

پرباد

پری‌رو شاهدی هر گوشه رقاص ‌‌‌— با آیینی خوش و با شیوهٔ خاص

ز هر سو ساقیان در می‌گساری — می چون آب خضر از خوشگواری

نه می گفتی شراب سلسبیل است — که از حوران بخسروان سبیل است

چو کار عیش را پدرام کردند — دران اقلیم جشنی عام کردند

ببست آنکه خطیبی دانش آموز — بشادی عقد گوهر را بپیروز

بر و مشاطه کان زیور ببستند — عقیق و لعل بر گوهر ببستند

سر زلف کجش را شانه کردند — حدیث مشک را افسانه کردند

کشیدندش بنرگس سرمهٔ ناز — که باید تیره باشد روز غماز

بسی گل بر رخش از غازه بشکفت — بلی با نسترن سوری بود جفت

بر رویش بود بینی چون الف راست — نشان آنکه او در حسن یکتاست

بجنبش نقطه از خالی فزودند — یکی خویش ده چندان نمودند

چو پیوستند ابرو زر نگارش — کمان زال زر شد آشکارش

بگوش او آویختش گوشواره — عیان بر مهر شد فوجی ستاره

چنان آراستند از نونگاری — که باغی را بیاراید بهاری

تعالی الله بتی سر تا بپا ناز — نگاری دلفریبی چست و طناز

دو گیسویش دو دام پیچ در پیچ | که دل از قید او ایمن نشد هیچ
دو ابرویش به رخسار دل‌افروز | دو ماه نو عیان در روز نوروز
دو چشم مست او همچون دو نخچیر | غنوده برده حمله بر شیر
دو رسته مژه‌اش در نیزه داری | کشیده صف بر آهوی شکاری
لبش مانند عیسی در تبسم | که زو هر مرده آمد در تکلم
دهان تنگ او در چشم مشتاق | بعینه چون دل پر خون عشاق
عیان دندانش از لعل شگفته | دو رشته گوهر تا نیم سفته
زنخ سیبی طراوت بخش جان را | از آن آسیب سیب اصفهان را
از آن سیمین ذقن چاهی پدیدار | در آن هاروت جادوگر نگونسار
چو لوحی گردنش از سیم ساده | به پیشش گردنان گردن نهاده
ز صافی سینه‌اش یک صفحه بلور | که رازی اندر آن کم بود مستور
نظر را پای از آن میدانگه صاف | بلغزیدی همی تا حقه ناف
دو پستانش دو نار نو رسیده | که از سرو سهی گردد دمیده
بعینه حقه نافش حبابی | که پیدا گردد از سیم مذابی
و یا گفتی بود قفلی ز بلور | بر آن گنجینه کاو را بود مستور

میاں محمد

میان کرده ز موی آن شوخ جادو | دو کوه از سیم خام او تنگ از آن مو
فروتر چشمهٔ صافی چو تسنیم | دو ماهی خفته بر آن چشمهٔ سیم
و یا برفی فراهم در یکی ظرف | زده آهوی مشکی خونین در آن برف
وز آن سوتر دو تل از یاسمن داشت | بهر سو زان حسرت تل و دمن داشت
سراپا دلنشین چون صبح نوروز | شد آن شیرین صنم بر کام بهروز
بخلوتخانه خوش با هم نشستند | در از بیگانگان بر خویش بستند
همی بهروز در دل داد جایش | ز جان میخواست کردن رونمایش
نخستین پرده آزرم بگذاشت | بصد شرم از رخ او پرده برداشت
چو لختی بیشتر رفت از میان شرم | بنای بوسه گشت اندر میان گرم
چو بوسی بر رخ دلبند میکرد | دهان پر شکر و پر قند میکرد
ازو چون بوس بی اندازه برداشت | بنای جرأتی تازه برداشت
ز جا برجست و خوش بگرفت دستش | فدا میخواست کردن هرچه هستش
چو جان بنشاندش اندر کنارش | پریشان کرد زلف تابدارش
چو قانون ادب از ره برافتاد | بفکر آرزوی دیگر افتاد
بنرمی سست کرد آن عقد شلوار | چو مار افسا که نرم از وی شود مار

نهاد آن شوخ را چون سر ببالین ‌ ‌ ‌ بچشمش شد عیان یک تل نسرین

نگویم بیش ازان راز نهفته ‌ ‌ ‌ که آن استاده بود و این نو خفته

چنین یک هفته با هم کام راندند ‌ ‌ ‌ که ایمن از غم ایام ماندند

همی کردند با هم جام می نوش ‌ ‌ ‌ نموده کارها یکسر فراموش

چو سر شد هفته و شد هشتمین روز ‌ ‌ ‌ برون آمد ز عشرتخانه بهروز

به پیشش دوستان دلشاد رفتند ‌ ‌ ‌ بعیش او را مبارکباد گفتند

چو کار عیش و دامادی سر آمد ‌ ‌ ‌ جهان را فکر کاری دیگر آمد

آگاهی بهرام از دامادی بهروز و خشم گرفتن بروی

چو آگه زین حکایت گشت بهرام ‌ ‌ ‌ برو شد روز روشن تیره چون شام

ز غیرت مغزش اندر سر بجوشید ‌ ‌ ‌ دلش در سینه از غم بر خروشید

تو گفتی شادی این یک غم اوست ‌ ‌ ‌ عروسی کردن این ماتم اوست

بلی قانون چرخ آبنوسی است ‌ ‌ ‌ که اینجا ماتمست آنجا عروسی است

بسنجید و بگفتا نداری بوی مردی ‌ ‌ ‌ که داری چون زنان سستی و سردی

نشستی تا ترا بر سر چها رفت ‌ ‌ ‌ مروت چون شد و غیرت کجا رفت

رو از خود نام مردی را بگردان ‌ ‌ ‌ که از زن کمتری ای ننگ مردان

بسی زینگونه پرداختی سخن را
بکین تحریص کردی خویشتن را

نه مردم گفت اگر کیفر نگیرم
ز دست رهزنان گوهر نگیرم

نه رستم گر بدین نیروی چون پیل
نریزم خون برادر را چو قابیل

من اینجا مشتری و زجان خریدار
رباید غیری این گوهر ز بازار

که این گول نادان این سخن گفت
که گوهر با خزف هم میشود جفت

اگر بهرور جا سازد بگردون
وگر قعر زمین گیرد چو قارون

از آن بالا فرود آرم بزیرش
وزین پستی نمایم دستگیرش

بجد گیرد ز خورشید فلک کام
شنید اندکه خونریز است بهرام

بسی زین بادهای غیرت انگیز
زکامش جست تا شد آتش تیز

سحر بهنا و چون زین دیر پرخون
سنان ها زد فلک سر سوی هامون

کمر بربست بهرام از سر خشم
برو پرچین و خون آورده در چشم

بدیدار برادر کرد آهنگ
نگر تا بر فروزد آتش جنگ

چو بهرورش بدیدار نکته دانی
بشد آگاه زان راز نهانی

درشتی دید و نرمی کرد آغاز
بنرمی مهر در محکم شود باز

باستقبالش آمد بادلی گرم
لبی خندان و رخساری پر از شرم

بایوان بردش و بر صدر بنشاند　　گلابش بر سر و رخساره بفشاند

بگفت ای نورسیده یار همدم　　بسی نیکو رسیدی خیر مقدم

زهی وصلت چو عمر جاودانی　　حضورت چون سرور ناگهانی

مبارک شب و خرمترین روز　　که بهرامی شود مهمان بهروز

بشد زین چرب گفتارش تیز　　که چربی سخت باشد شعله انگیز

ولی ننمود آن خشم آشکارا　　چو آتش کو نهان ماند بخارا

بگفت ای روز تو چون صبح نوروز　　ترا این عیش و عشرت باد فیروز

مبارک باد عیش ارجمندت　　همایون باد اقبال بلندت

بدو بهروز گفت ای یار جانی　　که کردی تازه رسم مهربانی

سرم سبز و دلم مسرور کردی　　چراغ دیده ام پرنور کردی

درین کار از تو را دل شادمان است　　مبارک عیشم از دور زمان است

وگر واندهی وان خود مبادا　　بد است احوال من گت بد مبادا

بهر حالت بهرح آنست رایت　　رضای من نباشد جز رضایت

برا ورا چو دید اندر ادب گرم　　همی بهرام شست از دیدگان شرم

نسیم آری ببید سختی گراید　　چو نرمی دید بر سختی فزاید

وگر اوّل کنی با وی درشتی ‌‌ شود سست و بجوید از تو پشتی

زمی خالی از آزرم کرده ‌‌ درشتی چون به بیند نرم گرده

دلی آهن که صافی گوهر آمد ‌‌ مر او را رسم و رای دیگر آمد

چو کس شرمی کند کرمی نماید ‌‌ به بی‌شرمان به بی‌شرمی گراید

بحال خستگانش دل بسوزد ‌‌ بخصم خیره خشمش بر فروزد

بگفتا چند جوئی آشتی باز ‌‌ که راه آشتی بگذاشتی باز

خطا کردی کنون پیوند جوئی ‌‌ سزای بد کجا باشد نکوئی

من اینجا از غم دلدار مویان ‌‌ تو آنجا کام خویش از یار جویان

من از سودای گوهر شب نخفته ‌‌ تو هر شب گوهر ناسفته سفته

بسر و روم یکی نخل عجب را ‌‌ تو ناگاه آمدی چیدی رطب را

من این گنجینه اندوختم تو بردی ‌‌ من این دیگ امل پختم تو خوردی

نخواهد شد دگر دل با توام صاف ‌‌ که نه با من وفا کردی نه انصاف

مدار از من دگر امید یاری ‌‌ که کندی ریشهٔ امیدواری

کشیدن از تو خواهم کین دیرین ‌‌ بکامت تلخ سازم آب شیرین

بباید گفتنت ترک سلامت ‌‌ وزین وصلت نه بینی جز ندامت

چنان سازم ترا این جایگه تنگ
که بگریزی از آن ده سنگ فرسنگ

بگیری جایگه جز در خرابی
نگیری همنفس الا کتابی

ز صاحب مکتبان عزلت گزینی
کنی با بینوایان همنشینی

جواب بهروز با بهرام

بدو بهروز گفت ای گول مغرور
بجهل و حمق نزدیک از خرد دور

ترا پنداشتم کز جهل رستی
چو می بینم همان هستی که هستی

بخود نابخردی تا کی پسندی
که بر من از بی شرمی چه بندی

تو زشتی زشتی از آئینه کم گوی
تو قلبی جرم کم نه بر ترازوی

چو جو کشتی و گندم می‌نهد بار
عبث گندم فروشا را میازار

ز خوی زشتت از مردم نفورند
مدان از من نه آخر خلق کورند

ترا عم و پدر مهجور کردند
نبودی اهل از خود دور کردند

مرا از فقر و عزلت می‌دهی بیم
مرا خود شیوه نبود غیر تسلیم

بسی جانم بعزلت شادمان است
که کنج عزلتم گنج روانست

بگیتی به ز عزلت دولتی نیست
به از کنج قناعت خلوتی نیست

از آن ز اولیا عزلت گزینند
که روی هرکس و ناکس نبینند

اگر با یار خلوت می‌دهد دست
بباید در بروی دیگران بست

مرا خود کنج عزلت با کتابی
به است از بزم عشرت با ربابی

مرا از صحبت دانش پرستان
نباشد بیم واز کنج شبستان

که هست این هر دو بهتر آرزویم
که با این هر دو زاول بود خویم

ز فقر و عزلتم داری مشوش
که ترساند سمندر را از آتش

بد انسان کان عقاب تیزپنجه
سمندر را از آتش خواست رنجه

حکایت

شنیدستم عقابی تیزچنگال
که بشکستی بنسر آسمان بال

غزال آسمان را بر کشیدی
مدام از خیل انجم توشه چیدی

ز سختی مخلبش چون چنگل شیر
سر منقار او چون ناوک تیر

بپریدن اگر پرساختی باز
اجل گفتی که می‌آید بپرواز

گزید از کوهها کوهی چو الوند
فراز قلهٔ او خانه افکند

چو بر آن کوه عالی پایه بودی
عقاب چرخ را همسایه بودی

بسختی گاه پریدن خیالش
جبالی بودی اندر زیر بالش

ازو پرنده هر گز نارمیدی
وگر خود بر نشیم گردون پریدی

ز وحش و طیر خشمش ار هین بود | که هم چالاک پر و هم دوربین بود
شدش روزی فروزان شعلهٔ آز | بسوی صید باز آمد بپرواز
بسی جد کرد و نایستاد اندر | در آن پرواز جز جنس سمندر
بعزم صیدشان آهنگ برداشت | یکی کشت و یکی مجروح بگذاشت
ازین فوج سمندر آگهی یافت | که خصم از مرد میدان را تهی یافت
شدا به داوری را خیل در خیل | که هر جنسی بجنس خود کند میل
عقوبت را کمر بستند یکسر | عقابی چیست با جرگی سمندر
هجوم پشه چون بر پیل ریزد | گروه مور با شیری ستیزد
بخواری پیکرش در خون کشیدند | شکار از چنگ او بیرون کشیدند
عقاب خسته سخت افتاد در قید | که صیدی جست و خود شد عاقبت صید
ندید او چاره الا در هزیمت | سلامت دید نیکوتر غنیمت
بیامد خسته جان تا بنگه خویش | سراپا خسته و پا تا بسر ریش
حریفان را بکین جویی صلا داد | بر ایشان شرح و بسط از ماجرا داد
عقابان چون حدیث او شنیدند | بکین خواهی بگردش صف کشیدند
بران فوج سمندر روی کردند | عدو را حمله از شش سوی کردند

سمندر کرکس زآتش پر و بال | چه سازد با عقاب تیز چنگال
بیکایک را بجنسی صید کردند | سراپا خسته اندر قید کردند
عقوبت را بدان جرمی که سر زد | از ایشان هر یکی رائی دگر زد
در آخر آنکه با تدبیرتر بود | بسی در دفع ایشان چیره‌تر بود
بگفتا آتشی افروخت باید | سراسر دشمنان را سوخت باید
بفوج دشمنان آتش فشانیم | مگر نام و نشان زیشان نمانیم
بر این فکرت چو گشت اندیشه‌ها یار | بهم کردند وشتی از خس و خار
زهیزم بسته‌ها بر هم نهادند | صلا بر آتش نمرود دادند
چو آتش اندران هامون فکندند | زتابش شعله بر گردون فکندند
وزان وادی چو آن آتش برافروخت | ازان نسر فلک را بال و پر سوخت
پس آنگه دشمنان را با دل زار | فکندند از خصومت در دل نار
بدین خوشدل که خصم از پا درافتاد | روان کافر اندر کیفر افتاد
وزان غافل که ایشان را امان است | سمندر را ز آتش کی زیان است
وزان آتش بصد راحت غنودند | بشادی بال و پر از هم گشودند
عقاب خیره را آواز کردند | زبان اندر ملامت باز کردند

که ای ناخرد بدخوی مغرور
بظلم و جهل نزدیک از خرد دور

بدین شادی که ما را رنجه کردی
بر آتش بردی و اشکنجه کردی

ندانستی که ما خود شاد باشیم
ازین آتش ز غم آزاد باشیم

وزین کردار بد بهبود ما بود
زیان پنداشتی وان سود ما بود

ترا زآتش عقاب و نامرادیست
ولی ما را در آن عیش است و شادیست

عقاب از روی خجلت کف بکف سود
زیان میخواست دشمن را و شد سود

که آتش خصم هر نااهل خام است
برابراهیم برد است و سلام است

سمندروان گروه اولیا را
بسان آتش آن درد و بلا را

که خامان را از آن آتش زیان است
ولی جان ولی زان شادمان است

دل خلق از بلا باشد در آزار
ولی عارف بجان باشد خریدار

بقیهٔ داستان

چو بشنید این سخن بهرام مغرور
فتاد اندر سر شوریده آتش شور

فغان کرد او چو پیل سخت بنیاد
که او از ملک هندستان کند یاد

بگفتا ای حیله ساز ناجوانمرد
چرا بیهوده کوبی آهن سرد

ازین افسانه بیهوده کم گوی
طریق آشتی بیهوده کم جوی

چو من شیری نژاد کینه سازی — نگردد ماده زین روباه بازی

مرا عم و پدر گر خوار کردند — ز عمّ خود نه برخوردار کردند

در آرم هر دو را در بند آفات — از این کیفر کشم زیشان مکافات

مرا بازوی سخت و تیغ تیز است — کی از جنگ من ایشان را گریز است

ز دامادی من عم را چه ننگ است — از این پس با ویم آهنگ جنگ است

به تیغ کینه بردارم سرش را — به مرگ او نشانم دخترش را

مکن بیهوده با من چاپلوسی — که ماتم خواهدت شد این عروسی

پاسخ دادن بهرور بهرام را

بدو بهرور گفت ای ناخردمند — بس است این گفته چند این خیره گی چند

چرا یکبارگی شوئی ز رخ شرم — نه فرهنگت بجا بینم نه آزرم

بگفتار سفه مگشای لب را — مده از دست قانون ادب را

کسی کو با پدر سازد درشتی — نخواهد دیدن از اقبال پشتی

نه شیطان بنده کرد و نکشی را — نه بیند بی ادب روی خوشی را

ادب سرمایهٔ اقبال و بخت است — بر بی ادب هر کار سخت است

شد آدم از ادب مقبول و معصوم — شد از ترک ادب ابلیس محروم

مکن بیهوده خود را زار و رنجه — که کس ننداخت با تقدیر پنجه
مکن باور که با صد مکر و افسون — قضای ایزدی گردد دگرگون
چو فرمان قضا کاریست ناچار — بجز تسلیم بیهوده است هر کار
نه بینی چون کند دست قضا زور — دلیران عاجز و بینش وران کور
نخواندستی مگر افسانهٔ شیر — که چون مغلوب شد در دست تقدیر

حکایت

بدشتی بود صید افگن عقابی — بجستن برق و در چستی شهابی
بصحرا عاجز از چنگش پلنگان — بدریا خسته از آهنگش نهنگان
گهی ناخن بچشم شیر کردی — گهی نسر فلک نخچیر کردی
گه بالا شدن چون آه مظلوم — گه زیر آمدن چون مرگ محتوم
بصحرا دید روباهی گرازان — بعزم صید او گردید تازان
نظر بگشود روباه دغل ساز — اجل را دید گرد خود بپرواز
گرفت از بیم جان راه فراری — پناه آورد در سوراخ غاری
ز تشویش عقاب آن روبهک زار — شب و روزی نخفت اندرین غار
چنان جوع و عطش بنمود زارش — که بیرون رفت از دست اختیارش

چنان صفرای آزش گشت پرجوش | که سودای عقابش شد فراموش
زغار آمد برون با نرم سازی | بچستی با دو صد روباه بازی
بخود گفت ار بفکر طعمه تازم | بدشمن خویشتن را طعمه سازم
نخست آن به که دست آرم پناهی | روم در سایهٔ اقبال شاهی
بدشمن چو زورم نیست چندان | روم اندر پناه زورمندان
در آن وادی پلنگ شیری قوی بود | که او از شیر گردون صید بربود
قوی دست و سطبر و تیز چنگال | گشاده کتف و آگنده بر و یال
بصد زاری بر او رفت روباه | بسان بینوایان بر در شاه
زمین بوسید و گفت ای سخت بازو | که بنود شیر چرخت هم ترازو
ترا همواره عز و فرهی باد | بفوج جانوران فرماندهی باد
بهر جا جانوری بدهد گواهی | که میزیبد ترا خود پادشاهی
چو هستی بر زبردستان زبردست | میفکن زیردستان را چنین پست
بشکر آنکه داری شوکت و زور | ضعیفان را مکن پامال مقهور
تو پادشاه و ما در چنگ بدخواه | بسی دور است این از غیرت شاه
همیشه بوده ام اندر امانت | همواره ریزه خور بودم ز خوانت

کنون از جور گردون روز چند است / که بر پای دلم از غصه بند است
عقابی تیز چنگم در کمین است / کز آسیب ویم خاطر غمین است
بمن از بس جفا و زور دارد / مرا از خواب و از خور دور دارد
بروبه گفت شیر آسوده جان باش / چو من عون توام رو در امان باش
ز من دوری مکن وز خصم مهراس / که من از دشمنان دارم ترا پاس
ز روی عجز روبه گفت دیرا / کرم کردی جزاک الله خیرا
ولی دیریست کز خصم بد اختر / مرا خود طعمه نامد میسر
چنان از جوع زار و ناتوانم / که بر لب آمده است از ضعف جانم
برو شیر قوی را دل بسی سوخت / روانش ز آتش غیرت برافروخت
بگفتا کم نشین از غصه مویان / ورا در سایه من صید جویان
وگر نبود ز ضعفت پای تمکین / بدوش من درا آسوده بنشین
خدا بر جانوران دادم امیری / که سازم خستگان را دستگیری
بود شکرانه سرپنجه تیز / نظر کردن بحال خستگان نیز
خداوندم از آن دست قوی داد / که از حال ضعیفان آورم یاد
چو روباه این حدیث از شیر بشنفت / بجان او را دعا کرد و ثنا گفت

بخز

نخست از لا به عارض مشت بر خاک / سوار شیر شد آنگاه چالاک

عقابش دید با آن سرفرازی / به پشت شیر از روباه بازی

بمانند قضا بست از فلک بال / گشوده بال کرده تیز چنگال

ز پشت شیر ناگاهان ربودش / زیان شد آنچه می پنداشت سودش

چو بربودش عقاب از عجز و زاری / ز شیر نر حمایت جست و یاری

بگفتش شیر کای برگشته اقبال / نشاید با قضا افکند چنگال

ترا چون جای بر روی زمین بود / حمایت کردم ار چرخت بکین بود

تو لی اکنون ببالا من به پستم / دگر کاری نمی آید ز دستم

گریبان گر کنی صد بار پاره / قضای آسمان را نیست چاره

نخواهد گشت با هم هم ترازو / ببازی فلک صد زور بازو

گر از شیری فزون در صولت و زور / بحکم چرخ عاجز گردی از مور

باز پاسخ دادن بهرام و تکلیف رها کردن بهمن و زر کوهر را

بدو بهرام گفت ای ناجوانمرد / بیا از این ره بیهوده برگرد

من از عم و پدر کی دلفگارم / که در دل با تو دارم هر چه دارم

بتی کو سالها منظور من بود / مداوای دل رنجور من بود

چه شبها روز کردم در فراقش / چه محنتها کشیدم ز اشتیاقش

شبم را روشنی جستم ز چهرش / دلم را وعدها دادم ز مهرش

نخفتم یکشب الا در هوایش / نرفتم گامی الا از برایش

گرفتی در برش چون حلقهٔ زر / ازو من مانده ام چون حلقه بر در

ز حال من چه دانستی چون ندیدی / پس از امیدواری نا امیدی

اگر بازت بسر فکر وصال است / برون نهای کاین فکری محال است

مرا حسرت بدل چون نامرادان / تو چون خواهی نشست از عیش شادان

چو عمر من بشد بر نامرادی / ترا کی بگذرد عمری بشادی

اگر گیرم ره زور آزمائی / ز چنگ من کجا یابی رهائی

مرا خود دل بخونریزی نپوید / وگر ریزم قصاص از من که جوید

که گیرد دستم ار با تو ستیزم / که ریزد خونم ار خونت بریزم

کنون گر خاطری داری هراسان / ترا راهی نمایم سهل و آسان

سلامت گر همی خواهی سر خویش / بگو یکباره ترک همسر خویش

نباشد چاره گاه شور بختی / گذشت از جان تو هنگام سختی

بترک جفت خود کن بی فضیحت / اگر دانشوری بشنو نصیحت

جواب بهروز بهرام را

چو بهروز از برادر راز بشنفت ‌ ‌ بسی آشفت و زینسان پاسخش گفت

که الحق شیوهٔ انصاف اینست ‌ ‌ طریق مصلحت بینی چنین است

نصیحتها بکردی سر بسر نغز ‌ ‌ سخنها جملگی شیرین و پر مغز

همه رای تو مقرون صوابست ‌ ‌ حدیثت مایهٔ صد فتح بابست

کجا کس رای دشمن رای بندد ‌ ‌ مگر خود عالمی بر وی بخندد

کسی کو از تو جوید رهنمونی ‌ ‌ کند بخت بلندش سرنگونی

کسی کابلیس باشد رهنمایش ‌ ‌ بود در دوزخ سوزنده جایش

رود بر من کرم باشی تو رهبر ‌ ‌ همان کز زاغ آمد بر کبوتر

حکایت

شنیدم پیش ازین در ملک بغداد ‌ ‌ بد از عباسیان فرماندهی راد

مهیا بودش از اوضاع شاهی ‌ ‌ بدرگه هرکه کوسی و آنچه خواهی

مطوق داشت یک چابک کبوتر ‌ ‌ که او را داشتی از خود نکوتر

حمامی زیرکی فرمان گذاری ‌ ‌ سفیری چابکی گیتی سپاری

ببالش نامه چون بستی ز بغداد ‌ ‌ رسانیدی بچین چابکتر از باد

چو اورا دره آمد بهن دشتی ازان از برق چابکتر گذشتی

ورا اورا در هوا کردی روانه گرفتی ز اختران چرخ دانه

پی انجام فرمان با دل شاد بتوران کرد و قصتی روز بغداد

براهش دشتی آمد بیکرانه که از جا نور نبود آنجا نشانه

بسی از بحر قلزم بیکران تر ز راه چرخ راهش بی نشان تر

قضا را تیره ابری سخت انبوه جهان بگرفت یکسر کوه تا کوه

فرو بارید از آن برفی گرانبار که جرم خاک از وی شد ناپدیدار

کبوتر گشت از رفتار خسته ز سر تا بالش از هم شد گسسته

توانائی گذران در راه پوید نشانی نی که از وی راه جوید

معابر از هجوم برف مسدود کواکب در حجاب ابر مفقود

کبوتر اندر آن بیغوله منزل نهاد اندر هلاک خویشتن دل

بامید نجات از هر طرف گشت یکی زاغش بچشم آمد در آن دشت

بر او شد که با او یار گردد مگر آسانش آن دشوار گردد

قضا آری چو نرد کینه بازد بهم زاغ و کبوتر جفت سازد

همی شد زاغ را از جان دعاخوان مگر زان ورطه از عونش برد جان

چو زاغش دید شفقت کرد و بنواخت — مر او را پایه داد و جایگه ساخت

کجا بودی بدینجا چون رسیدی — نهادی شهر را ویران گزیدی

چنان با وی در آمد در سخن نرم — که بود در عین سرما گشت دلگرم

بپیش زاغ حال خود بیان کرد — که تقدیرم چنین کرد و چنان کرد

بگفتش زاغ سختیها سر آمد — ز شام تیره خورشیدت بر آمد

رسید از داغ و دردت باغ و گلشن — ز شامت شد فروزان مهر روشن

درین دشت ار چه بس زحمت بدیدی — ولی آخر بخضر ره رسیدی

دلت هر چ آن تمنا داشت آن یافت — ز مشرق کوکب بختت فرو تافت

از آن یزدان درین ره داده جایم — که ره گم کردگان را رهنمایم

به ره گم گشتگان فرخ دلیلم — طلبگاران ره را خضر سبیلم

ولی آن زاغ حیلت جوی مکار — بشاهینی نهان بودش سر و کار

بهر جا صید افگاری بدیدی — نگاهش جانب شاهین کشیدی

از آن جانور کشی طبع پلیدش — بچشمی بود بس چشم امیدش

بشاهین طعمه دادی طبع دزدش — ز چشم صید بودی دست مزدش

یکی افغان کشید آن زاغ مکار — که شاهین را کند آماده کار

پس آنگه با کبوتر گفت بشتاب — از این سو رخ بتاب مقصود دریاب
گرت قصد مقامی دلنشین است — بگفتم ای برادر ره همین است
کبوتر شاد کان نصحت و پند است — وزآن غافل که زنجیر است و بند است
برفت آن ساده با آرام و تمکین — بپای خویشتن در دام شاهین
بگویم بیش کان پیداست یکسر — چو شاهین چیره گردد بر کبوتر
بلی نبود بجز از تیره رائی — که کس جوید ز رهزن رهنمائی
اذا کان الغراب یدل قومنا — سیهدینا طریق الهالکینا

در نصیحت و تنبیه فرماید

وفا از مرد حیلت گر مپذیر — بنا خوش سیرتان هرگز میامیز
که چون کس بدسرشت و بدنژاد است — همان ظاهر کند کش در نهاد است
اگر کس تخم عقرب را دهد بوس — نگردد حاصلش جز رنج و افسوس
بسی در دانشت ضعف است و سستی — که نوشی زهر و جوئی تندرستی
کسی کش در طبیعت کینه جا کرد — کجا خوی طبیعی را رها کرد
چو بدخوئی ندارد ریشه در دل — بجهد از خود توانش کرد زایل
ور از اصلش بود این تیره رنگی — سیاهی کی توان شستن ز زنگی

اگر آلوده گردد جامهٔ مرد
بآب آنرا طهارت میتوان کرد

وگر چون سگ پلید آمد ز آغاز
گرش شوئی نجس تر میشود باز

مکن حاجت بر نا اهل اظهار
درخت مقل خرما کی دهد بار

ز بدگوهر جوانمردی نیاید
بجز خصمی و دم سردی نیاید

ز بد اصلان وفا جستن زخامیست
امید مهربانی ناتمامیست

در آن برخی که نام تست مذکور
اگر خامش نشیند هست معذور

کسی کش پیشه بدگوئی و قدحست
اگر ساکت نشیند عین مدحست

خداوندا به نیکان و باخیار
که ما را از بد ناکس نگهدار

بقیهٔ داستان

چو بهروز اینحکایت را بیان کرد
بگفتا ترک همسر چون توان کرد

چسان دل میتوان کندن ز دلدار
بترک یار گفتن بهر اغیار

کنم این کار تا بدنام گردم
گذارم یار و دشمن کام گردم

مرا کامروز خرم روزگار است
گر از دستش دهم بیهوده کار است

کسی کش دامن دولت بدستست
گر از دستش دهد خاری پرستست

نه بستم همچنان در دوستی من
که ترک دوست گویم بهر دشمن

کسی کامروز پا در کنج دارد
ز دستش چون رهد کاین گنج دارد

مرا کامروز در کف گوهری هست
تو گر بیم رهی چون بدهم از دست

گرم در ره خشک کاین ره بپویم
ورم طوفان بسر کوهسر بجویم

گرفتم من بدادم تن بدین کار
ترا کی گرم خواهد گشت بازار

کجا عمّ و پدر تن داد خواهند
که خود در غم ترا دلشاد خواهند

کجا تا کسی زیشان شود شاد
دهند اندوخته صد ساله بر باد

من از گوهر زکف بدهم چنین مفت
نخواهد گشت گوهر با خزف جفت

من ار این کنج را بگذارم از دست
نخواهد ماند ضایع دیگری هست

بتقدیر ار رضا دادی شوی شاد
وگرنه برکند چرخ از تو بنیاد

دیگر بار تهدید و درشتی بهرام

چو بهرام اندرین اندیشه در ماند
بپا برخواست دست از خشم بفشاند

بگفت اکنون که بستت رای پیکار
رسیدم من تو پاس خود نگهدار

زمان کیفرست و وقت پاداش
برو در فکر کار خویشتن باش

اگر اختر ترا بالا کشاند
ترا بر دست دستوری نشاند

وگر سازد چنان خوار و نگونسارم
که بر چرخے برد تا پای دارم

ندارم از تو امید شفاعت ‌‌ بهل تا جان دهم با آن فظاعت

چو شد زینگونه از وی دشمنی فاش ‌‌ بیا ما سوی عیاران اوباش

گروهی گرد از ایشان یار و همدست ‌‌ که تا جاه برادر را کند پست

بلند اندیشه شد بهروز از چنین کار ‌‌ بر عم و پدر شد با دل زار

بگفتا سخت ازین وصلت نژندم ‌‌ که خود را خویش در آتش فکندم

روا را خسته دلرا ریش کردم ‌‌ چه خصمی بد که من با خویش کردم

بپرسیدند ازو کاین وحشت از چیست ‌‌ تزلزل از که داری بیمت از کیست

چنین نعمت که جمعی را هوس بود ‌‌ امیدش در دل بسیار کس بود

چو بر کام تو شد از یمن اقبال ‌‌ چرا گشتی ملول از آن بدینحال

بدیشان ماجرا بشمرد بهروز ‌‌ که باشد در کمین خصم بدآموز

بخون من کمر بسته است بهرام ‌‌ بصد حیلت نخواهد شد دگر رام

همان بهتر که من از مکر این شوم ‌‌ دو روزی رخت بر بندم ازین بوم

شو و جفت من اندر گوشه نیز ‌‌ ز عیاران و جاسوسان بپرهیز

مگر کین داستان افتد در افواه ‌‌ که ما گشتیم با هم عازم راه

کند شهرت که از کاشانه خویش ‌‌ شوم من همره جانانه خویش

مگر کین فتنه کان بالا گرفته است — ز تابش شعله در ما گرفته است

نشنیده آتشش با آب تدبیر — نهد بر پای این دیوانه زنجیر

شود سرد این هوس در طبع بهرام — ازین دیوانه بازی گیرد آرام

بلی بازی بود عشق مجازی — سر آید کودکان را روز بازی

نباشد مایه چندانی هوس را — که پا بر جای دارد طبع کس را

فنا گردد چو سیلت سوی فانی است — خیال جاودانی جاودانیست

ازین بگذر سفر دانش فزاید — هنر جوئی و راحت دست ناید

توان اندر سفر بار هنر بست — کجا اندر وطن دانش دهد دست

هنر را در سفر فر کیان است — هنر اندر وطن چون ناکیان است

که در لفظ سفر فر است پیدا — ولی ضر در حضر بینی هویدا

اگر کس در وطن باشد فلاطون — سفر چون کرد علمش گردد افزون

هلال از ره بریدن بدر گردد — سپهر از سیر صاحب قدر گردد

نه بینی خاک چون یکجا نشسته است — بچشم مردمان بیقدر و پست است

چو از وصف سفر رمزی بیان کرد — بخود عزم و پدر همداستان کرد

پذیرفتند بر دعوی گواهش — بپیچیدند ساز و برگ راهش

بیان مسافرت بهروز

بیا ساقی بده زان باده جامی — که گردد پخته زان هر طبع خامی
بده جام میم با نغمهٔ چنگ — که بگشاید مرا زان این دل تنگ
مگر چون برکشم از دل ترانه — بپایان آرم این دلکش فسانه
چو شد عزم سفر بهروز را چست — نهال غم ز بستان دلش رست
ز جفت شوخ خود ترک نظر کرد — وداع خانه بدرود پدر کرد
بزیر بار غم شد بار بربست — نظر از جان و دل از دلدار بربست
ز دل فکر علایق کرد بیرون — گرفت او همچو مجنون راه هامون
ز وادی در گذشت و راه ببرید — عجایبها شنید و طرفها دید
بهر یک شهر بهری از هنر یافت — ز هر اقلیم تعلیمی دگر یافت
بسالی ده روانش کرد عالم — که تا آمد بهر فنی مسلّم
اصولش اصل با اندازه یافت — فروع او فروغ تازه یافت
هم از طبع گهر خیزش گهر ریخت — هم از کلک شکر ریزش شکر بیخت
بهر فن و بهر دانش چو شد فرد — هوای یار و آهنگ وطن کرد
زمان هجر چون بگذشت از حد — زبان شوق خواند العود احمد

سوی کاشانهٔ خود بست چون رخت | شرف جست اختر و بیدار شد بخت

بسوی شهر خود چون گشت راهی | فتادش ره بدار الملک شاهی

چو اندر پای تخت او را گذر شد | حدیث دانشش گیتی سپر شد

در آن کشور از او آوازه افتاد | ز فضلش داستانی تازه افتاد

در آن ایام دانش کرّ و فر داشت | کمال فضل بازاری دگر داشت

از آن شهرش ز عارف تا بعامی | باستقبال شد خلقی تمامی

همه پرسان شدند از اصل و نامش | بیاوردند با صد احترامش

هنرمندان مقاماتش آزمودند | سخن گفتند و زو پاسخ شنودند

نشد چون هیچکس مرد مصافش | بفضل و علم کردند اعترافش

بر خسرو ز قدرش یاد کردند | دل شاه از قدومش شاد کردند

که بس با حزم و با انصاف بودند | بطبع پاک و جان صاف بودند

اساس طبعشان بس بود عالی | ز هر حقد و حسد بودند خالی

نه چون یاران این ایام بدکیش | همه بی موجبی با هم بداندیش

نخواهند از حسد بر جام کس را | نیارند از خصومت نام کس را

ملک نیز از هنر چون بهره ور بود | بجان جویای ارباب هنر بود

هنر در عهد او قدر خطر داشت — هنرور نیز مقداری دگر داشت
چو خسرو ناصرالدین شاه غازی — که هستش با هنرور عشقبازی
همه دانشوران زو بهره مندند — بعیش فرخ و قدر بلندند
هنرمند و هنرجوی و هنردوست — هنر دارد که شاهی خاصهٔ اوست
بدفترخانهٔ او گر کنی روی — درو ثبت است نام هر هنرجوی
همارہ خرم و شادان دلش باد — دعای اهل معنی شاملش باد

بقیهٔ داستان

شهنشه چون ز فضلش آگهی یافت — قبول حضرت شاهنشهی یافت
مر او را در حضور خویشتن خواند — کرامت کرده پیش خویش بنشاند
تحیت کرد شه را با زبانی — شکر گفتار با خوشتر بیانی
ملک بشکفت ازو چون نوبهاران — که خندد غنچه از صوت هزاران
پس از حمد و ثنا مر شاه را گفت — ز هر در پندها داد و گهر سفت
که شاها عدل و رأفت ساز پیشه — اگر خواهی که خوش باشی همیشه
بکن رحمت بحال زیردستان — فزون از حق خویش از خلق مستان
ضعیفان را ز رو نعمت ببخشای — در رحمت بروی خلق بگشای

ز ظلم ای شاه تا تانی بپرهیز | که باشد ظلم همچون آتش تیز
ز هر در پند و حکمت گفت او را | خوش آمد آن شه انصاف جو را
چو در علم و عمل نیک آزمودش | بسی حرمت بحرمت برفزودش
بر این منوال چون شد روزکی چند | شهنشه خرم و بهروز خرسند
بفکر بصره و فکر منزل افتاد | غم یار و دیارش در دل افتاد
پی دستوری آمد بر در شاه | نشد راضی دل دانشور شاه
بگفتا بزم ما را بی تو زینت نیست | که شاهان را ز دانایان گزیر نیست
چو ما را طبع دانشور نواز است | دل ما را بدیدارت نیاز است
مبادا بی‌هنر در محفل شاه | که گردون تیره باشد بی رخ ماه
برفتن هان و هان منمای تعجیل | که بس زود است وقت نقل تحویل
بلطف و مهربانی کرد شادش | که سودای وطن از سر فتادش
بقرب خویش او را جایگه ساخت | فزون از آسمان قدرش برافراخت
مهیا ساخت هرچ آن بد نیازش | که بر جائی نباشد دیده بازش
در آن منزل بعشرت زیست بهروز | باقبال بلند و بخت فیروز

بقیهٔ حکایت پادشاه و طلب فرزند کردن او

شنیدم داشت آن شاه خردمند | همه اسباب شاهی غیر فرزند
بحسرت رفته یکسر روزگارش | که در کف نیست دری شاهوارش
ببستانش نهالی بارور نیست | درخت هستیش را یک ثمر نیست
بدرویشان درم ایثار کرده | فقیرانرا کرم بسیار کرده
بشان دست تضرع برگشوده | زروی عجز رخ بر خاک سوده
بسی بر شب دعا ها کرده با سوز | بسی همت ز نیکان جسته هر روز
نیامد ازکجا ندار زمانه | یکی تیر دعایش بر نشانه
قضارا اندران ایام فیروز | که خسرو را ملازم بود بهروز
یکی مار سپید از طالع نو | فرود آمد ببام قصر خسرو
ملک بهروزرا در دم طلب کرد | سؤال او را ازین کار عجب کرد
بگفتا زخواب جستت بخت خفته | گل باغ امیدت شد شکفته
ترا یزدان دهد پوری جوانبخت | سزای افسر و شایستهٔ تخت
کزو گردد بلند آوازه نامت | شراب عیش ازو آید بجامت
ز درویشان مشو غافل گر ایشان | روا کردند امید سینه ریشان
ملک نیز از حریم خود خبر داشت | که زیبا نازنینی بارور داشت

چو بود آگاه ازان راز نهانی | بسی خورسند گشت از آن نشانی

بگفتا چاکرانرا تا بصد کید | مران شهباز را آرند در قید

کش اندر دست روزی چند گیریم | وزان فال خوش فرزند گیریم

همه صید افگنان و بازداران | برون رفتند از هر سو هزاران

بجد هر یک درین خدمت کمر بست | نیامد هیچکس را صید در دست

بشه گفتند کاین شهباز آزاد | بصد حیلت بچنگ ما نیفتاد

بافسونها نگشت او با کسی رام | ز حرص طعمه دارو نی سر دام

ولی هر روزه بر این کاخ والا | نشیند پس کند آهنگ بالا

اگر در دام چندین کرکس افتد | کجا این باز در دام کس افتد

چو شد نومید شاه ملک آرای | درین اندیشه با بهروز زورای

که چون با زور کاری بر نیاید | بفکر و عقل تدبیری بباید

بشه بهروز گفتا کاین نکو رای | که این قصر کهن برداری از جای

بجایش هیکلی سازند بنیاد | ز سنگ و روی بشکل آدمی زاد

شه استادان چابکدست را خواست | چنان کو گفت تمثالی بیاراست

چو باز آمد ندید آن قصر بر جای | بجایش آدمی استاده بر پای

رمید اول از آن چون ماهی از دام | چو بیجان دید پس آخر شد بدو رام

چنین تا شد بدین منوال چندی | بدو هر دم ز نو الفت فکندی

پس آنگه گفت بهروز هنرور | که او را جامه کردند در بر

چو باز آمد نخست آمد هراسش | هراسی در دل آمد زان لباسش

چو بازش دید بیجان رفته رفته | بشد نزدیک و با وی خو گرفته

بر آشیان نیز چون شد روزکی چند | بنو بهروز طرحی دیگر افکند

بجستی هیکل از آن جای برداشت | یکی مرد قوی بر جاش بگماشت

یکی صیاد چست آزموده | بپرسش آن جا پیشین نموده

قضا یکباره چشم باز بربست | بیامد بر سر آن مرد بنشست

چو بی اندیشه آنجا جای بگرفت | بجست آن مرد و او را پای بگرفت

بچنگ آورد او را با صد اکراه | نشاند او را بروی ساعد شاه

و قار آن باز نفس سرکش ماست | که هر چه او را خوش آید ناخوش ماست

گریزد از رحمت شاهانه دارد | هوای جیفه و ویرانه دارد

شهش خواند که بر ساعد نشاند | گریزد قدر این نعمت نداند

ز نادانی ز دوست شه گریزد | که نادان آبروی خود بریزد

همه میلش بقصر و کاخ زیباست — ندا ندکین بنا از شاه برپاست

شه اوّل کاخ را ویران نماید — که میلش جانب سلطان نماید

بنقشی بدهدش یکچند بازی — اسیرش سازد از عشق مجازی

که معشوقان صورت بی درنگند — چو سنگین هیکلی خوش آب و رنگند

چو اُلفت کرد با صورت پرستی — ببالایش همی خواند ز پستی

فرستد رهبری بر شکل انسان — چنو هیکل ولیکن سر بسر جان

چو با وی رام گشت آرد براهش — دهد الفت بدست پادشاهش

چو خورد از طعمه های شهریاری — خجل گردد بسی از جیفه خواری

بقیهٔ داستان باز

شنیدم چونکه شاه آن باز بگرفت — همای دولتش پرواز بگرفت

بهر وزو برایش آفرین کرد — بلی فکر هنرور صد چنین کرد

بگفت این رای عقلت از که آموخت — چراغ رایت از شمع که افروخت

بگفتا آموختم این حیلت از مار — گرت چشمی است گوش دل بمن دار

حکایت

شنیدم در عرب بد پهن دشتی — که تابش از تف دوزخ گذشتی

در آنجا بود ریگستان سختی | که جا نداری در و کم زیست لختی
یکی مار اندر آنجا داشت مسکن | چو اندر نار سوزان جرم آهن
همش از تاب گرما بیم جان بود | همش از جوع جانی ناتوان بود
که جانور اندر آنجا پر نمیزد | وگر میزد مرا ورا سر نمیزد
ز آسیب سموم و صدمهٔ تا | در آن صحرا نشد جانور نمودار
وگر مرغی در آن وادی پریدی | ز سهم مار از آن وادی رمیدی
نصیب مار در آن وادی دور | ز بال پشه بود و سینهٔ مور
بسختی رفت بر وی روزگاران | دهان بربسته همچون روزه‌داران
بخود گفتا چرا از شور بختی | چنین تن داده در رنج و سختی
ترا دست طلب تا چند بسته | ترا پای عمل تا کی شکسته
چنین غافل ز کار زندگی چند | تکاهل تا کی و در ماندگی چند
کسی را لقمه بی کسب و طلب نیست | که عیش و نوش بی رنج و تعب نیست
اگرچه کار روزی سرنوشت است | کسی خرمن برد کو تخم کشته است
چرا چون کاهلان چندین کنی ناز | که روزی بخش روزی میدهد باز
قناعت آن کند کافزون طلب نیست | در افزونی بخواهی جز تعب نیست

اگر چه رزق را بر اهل عالم | نه رنج افزون کند نه کاهلی کم
بود روزی هر جنبنده معلوم | نخواهد خورد کس جز رزق مقسوم
نگویم واهب روزی بخیل است | ولیکن سعی و کوشش هم دخیل است
اگر چه فضل حق یابنده باشد | ولی جویا چو شد یابنده باشد
بسی نیرنگ داوش نفس مکار | که بر دوشش از توکل بر سر کار
بشد افتان و خیزان در یکی راه | که مرغان را در آنجا بد گذرگاه
بیابان خشک چوبی شد بپا راست | هم از جنبش بدزدید از نفس کاست
بیابان مار چوبه مانده از کار | ز حس عاری بیابان نقش دیوار
ز بس ساکن بر او مرغ ار گذشتی | نه رم کردی نه در اندیشه گشتی
گمان کردی که چوبی رسته از خاک | نشستی بر سر آن چوب چالاک
چو این گشتی او را در ربودی | شدی هم بر سر کاری که بودی
بدین نیرنگ هر دم صید کردی | تن آزادگان در قید کردی
من این نیرنگ از او آموختم باز | که اندر جنگ شاه آوردم این ساز

بقیۀ داستان

بیا ساقی بده زان زاده تاک | من جامی که هست آن زاده پاک

که هر دم

که هردم زایدم رنجی نهانی — مگر کز مے برآید شادمانی

حکایت کرد دهقان سخن دان — چو آورد این حکایت را بپایان

که نیکو ساعتی فرخ زمانی — که اختر را ز دولت بد نشانی

ملک را شد پدید از بخت مسعود — بفیروزی یکی فرخنده مولود

عیان از طالعش سهم السعادة — کواکب را فرح یوم الولادة

پدیدار از جبینش فر شاهی — نمایان از رخش داد الٰهی

نشانهای بزرگی زو هویدا — رموز خسرویش از جبهه پیدا

از او ظاهر نشان تاجداری — بطفلی درخور فرمان گذاری

ملک را از قدومش مژده دادند — پرستاران بخدمت ایستادند

شهنشه زین بشارت شد بسی شاد — در گنج گهر بر خلق بگشاد

ز شادی شهر را آئین ببستند — جهان یکباره در عشرت نشستند

سرود بربط و چنگ و دف و ساز — بطاق نه فلک افکند آواز

همه مه طلعتان در می گساری — همه میخوارگان در باده خواری

جهانی تهنیت گو بر شهنشاه — ز ماهی کوس شادی رفته بر ماه

ملک زر و گهر هر سو فشاند — کرامتها بدرویشان رساند

اسیرانرا ز بند آزاد کرده / فقیرانرا ز نعمت شاد کرده

بدرویشان گهر ایثار کرده / زمین پر درهم و دینار کرده

سپاس از اختر پیروز گردی / ثنا بر مقدم بهروز گردی

که ای والا اهلای فرخنده اخلاق / بحکمت جفت و در دانشوری طاق

بباطن پاک و در دانش یگانه / فرید دهر و مشهور زمانه

عیان نور سعادت از جبینت / رموز معرفت نقش نگینت

مرا هر مشکل آسان از دم تو / سعادتها قرین در مقدم تو

مرا تا خود ز اقبال تو یاریست / ز نومیدی عیان امیدواریست

بدیدار تو خاطر بیقرار است / که ما را چون تو دستوری بکار است

توقع دارم از مهری که داری / که بر دست وزارت پا گذاری

که این منصب سزای هر خسی نیست / مرا آنرا از تو لایقتر کسی نیست

که خسرو را چو دستوری نباشد / چو چشمی هست کش نوری نباشد (چراغی هست کش)

رعیت را بخسرو نیست چون راه / بباید در میان دستوری آگاه

شهنشه گرچه در دانش بصیر است / ز دستور بصیری ناگزیر است

اگر کس در شجاعت شیر باشد / نیازش با دم شمشیر باشد

دگر

دگر کس در نوشتن معجز آرد / قلم باید که تا حرفی نگارد

بزرگی در وزارت پخته باید / درون از هر غرض پرداخته باید

حکیمی را دو باید حبری آگاه / پرستار رعیت محرم شاه

نه لشکر را سلیح و رخت گیرد / نه بیچاره رعیت سخت گیرد

دل شاه از رعیت شاد دارد / رعیت را بشاه آباد دارد

اگر شاه آتش خشمی فشاند / باب نصح آن آتش نشاند

طمع نارد بمال خلق یک جو / خیانت کم کند در مال خسرو

کند ترغیب اگر خسرو کند داد / شود مانع چو گردد آهنگ بیداد

ز کار مملکت کاهل نگردد / دمی از یاد حق غافل نگردد

همه عقل و همه تدبیر باشد / نه یکسر حیله و تزویر باشد

نگیرد رشوه از ارباب حاجت / نسازد با فرودستان لجاجت

چو دیدیم این هنرها جمله با تست / دل ما یافت آنکس را که می جست

صدارت بی سخن شایسته تست / بکن کاری که آن بایسته تست

انکار کردن بهروز و تقدم قرب پادشاهان

بگفتا ای ملک و دولت از تو معمور / ز ملکت و دولتت هر چشم بد دور

اگر خود مهم من منظور داری | ازین خدمت مرا معذور داری

که قرب پادشاها را خطرهاست | بهر یک سود او چندین ضررهاست

ملک مانند بحری بیکرانست | که قربش موجب سود و زیانست

ملک چون شعله دایم بر فروزد | چو کس نزدیک آتش شد بسوزد

سوار چرم شیر و محرم شاه | بیک حالند نزد مرد آگاه

کز ایشان خلق را بس هست تشویش | ولی خود بیمشان هست از همه بیش

شهانرا با کسی روی وفا نیست | که در آئینه شان دایم صفا نیست

که از اندک خیالی خشم گیرند | بزودی قول غمازان پذیرند

فقیری با کس ار صد کینه دارد | برای مصلحت در دل گذارد

بقدرت لیک دست شه چو بازاست | بسی از برد باری بی نیاز است

ازین بگذشته خاصانند شه را | گزند بندند مرد بی گنه را

سعایتها کنند از وی بر شاه | ازو گویند بد در گاه و بیگاه

بسی در کینه با وی نرد بازند | دل شاه اندک اندک سرد سازند

ازو ناکردها را کرده گویند | خیانتها ازو در پرده گویند

چو طبع شاه ازو برگشته گردد | دبیری مدبری سرگشته گردد

چنان خشم ملک بروی فروزد | که یکسر خانمان وی بسوزد

پاسخ دادن پادشاه ورسم حال خسروان

ملک گفتا نه هر شاهی چنین است | نه هر فرماندهی کردارش این است
نباشد از زمور شاهی آگاه | شهی کو داد بد کو را بجو دراه
چو عمازان بشاهان راه جویند | بجز بد از فرودستان نگویند
بسی گویند جرم از بیگناهان | ملک بد دل شود از نیکخواهان
ز مردم رسم شفقت در نوردد | رعیت از ملک نومید گردد
همه گردنکشان گردن فرازند | چو نومیدی رسد با هم بسازند
بکار مملکت آید شکستش | رود هم ملک و هم دولت ز دستش
بفضل الله مرا جا نیست آگاه | ندارد مفسد اندر بزم من راه
سخن چینی بر من معتبر نیست | دم بدخواه در من کارگر نیست
تو خود آسوده حال و شادمان باش | ز بدگویان مفسد در امان باش
نه بینی عذر بد گو درمیانه | مکن زین بیش در خدمت بهانه
ملک بر مسند عزت نشاندش | ز شاعر تهنیت را بخت خواندش
زهی دست وزارت از تو مستور | چنان کز پای موسی پایهٔ طور

بکشور مدّتی فرمان روا بود
ملک را بر عدالت رهنما بود

نبودی مگر بر راه انصاف
برائی محکم و با نیّتی صاف

بقیهٔ داستان و حادثه که به پسر بادشاه رسید

فلک هر روز نقشی تازه ریزد
هزاران رنگ بی اندازه ریزد

کند گوی فلک در کینه سازی
بهر دم بر طریقی تازه بازی

سری از خواب روزی بر نخیزد
که از نو اخترش رنگی نریزد

بدینسان داستان زد مرد دهقان
چو این افسانه را بنهاد بنیان

مگر پور ملک با سرفرازی
ببام قصر روزی کرد بازی

برسم کودکان گویش در دست
فکنده گوی و خود چون گوی بدمست

روانشد گوی و از پی شاهزاده
بروی ناودانی شد ستاده

نه جای بازگشتن نه ستادن
نبودی چاره جز بر رو فتادن

پرستارانش از هر سو بدیدند
گریبان چاک و انگشتان گزیدند

که دست جمله بود از چاره کوتاه
نه رهبر چاره گر نه کودک آگاه

خبر اندر شبستان شد افتاد
که یوسف خواهد اینک در چه افتاد

همان مامش که بانوی حرم بود
مدام از درد بی طفلی دژم بود

هراسان سوی کودک کام برداشت　　دو دست از غایت وحشت برافراشت

قضارا چاکری شد بر لب بام　　گرفتش دست و برهاندش از آن دام

بشه افتاد و بانگ البشارت　　بخسرو رفت ازینمعنی اشارت

حریم شاه و مام شاهزاده　　دو دستش خشک شد بالا ستاده

پزشکان را شد از هر سو فرو خواند　　بر ایشان گنج سیم و زر برافشاند

همه دعوی کنان باهم نشستند　　میان بهر علاجش سخت بستند

نیامد چاره زان خود پرستی　　که بد بیست قضارا پیشدستی

پس از صد دست و پا گشتند مایوس　　همه سودند بر هم دست افسوس

چو خسرو دیدشان بیچاره درکار　　شد از بهروز حیلت جوی ناچار

بدو بهروز گفت از فر بختت　　کنم آسان کنون این کار سختت

بشرط آنکه شه زنهار بخشد　　مرا اندر شبستان بار بخشد

نیاشوبد اگر بیند خلافی　　نگیرد خشم از کار گزافی

ملک فرمود معذوری بهر کار　　طبیبان را نباشد بند و آزار

ور از زنهار بخشید و یمین خورد　　گرفته دست او اندر حرم برد

پس آنگه گفت با نورا بخوانند　　نقاب افکنده در پیشش نشاندند

بر ویش زلف مشکین باز کردند / شب و روزی بهم انباز کردند
مگر زین کرده طبعش گرم گردد / ز شرم اعضای خشکش نرم گردد
نیامد کارگر آن کار سختش / بگفتا از تن برون کردند رختش
بسی این کار آمد ناپسندش / ولی چندان نیامد سودمندش
ببردوش دست بهر بند شلوار / مگر تا عقده بگشاید از انکار
چو کار افتاد با بند ازارش / دو دست آورد و بگرفت استوارش
چنانش آتش غیرت بزد جوش / که شد اندیشه وردوش فراموش
شگفتی کرد خسرو چون چنان دید / ز سر آن حکایت باز پرسید
زمین بوسید و گفت ای شاه عادل / مبادا هرگزت بی خرمی دل
چو حسن اندر دل بانو اثر کرد / ز حال اعتدال او را بدر کرد
چو بالا کرد دست آمد ز داخل / یکی خلط غلیظش بر مفاصل
فضول بلغم آن مفصل چو پر ساخت / ز کار آن دست و بازو را بینداخت
ازین کردار ناشایسته بانو / ببستد در شرم و من شرمین تر از او
چو این خواری بدید اندر عزیزی / بیفزودش حرارت غریزی
حرارت مایهٔ علت چو بگداخت / طبیعت در صلاح تن بپرداخت

بجستی پس فرود آورد دستش ۔ که بر درج گهر ناید شکستش
ملک بفزود بر احسان و تحسین ۔ مضاعف کرد او را عز و تمکین
سپاس آورد در پیش خداوند ۔ که کردش کامران از این خردمند
کز اقبال و بختش فر و ضو یافت ۔ اساس ملکش بنیان نو یافت
ندیم شاه شد درگاه و بیگاه ۔ دمی بی او نیاسودی دل شاه

بقیهٔ داستان

بر این هنگامه چون بگذشت یکچند ۔ فزود اقبال بهروز خردمند
ملک را شد هوای ملک گردی ۔ سپه را خواند در گیتی نوردی
چو اندر جنبش آمد موکب شاه ۔ بشد جوشش از زمین تا گنبد ماه
یکی دریا در آمد در تلاطم ۔ شمار موکبش افزون ز انجم
سپاهی رخت بر هامون کشیدند ۔ ملک را خیمه بر گردون کشیدند
بجنب خیمهٔ آن شاه پیروز ۔ سراپرده زدند از بهر بهروز
ملک با خیل خود بالنصر والخیر ۔ چو گردون کرد بر گرد جهان سیر
بهر شهر و بهر کشور گذر ساخت ۔ چو خور در هر دیاری پرتو انداخت
قضارا شه ببلخی روی بنمود ۔ که آن بهروز را اول وطن بود

دل بهروز غمگین شد بیکبار ز سودای دیار و حسرت یار

نشاطش کم شد اندوهش فزون شد ز دستش اختیار دل برون شد

ز سودای وطن آمد پریشان بلی حب الوطن آمد ز ایمان

ملک آگاه شد از رنج سوداش که رنگ روی سر دل کند فاش

تفقد کرد و جویا شد ز حالش که شه را بد ملالت از ملالش

ز حال خویش با شه سربسر گفت حدیث عم و دستان پدر گفت

حدیث دلبر طناز بشمرد همه عذر برادر باز بشمرد

سراسر شرح اوضاع وطن کرد بیان اشتیاق خویشتن کرد

ملک گفتا زمان غم سر آمد که بختت سوی مقصد رهبر آمد

بمطلب چون رسیدی دردت از چیست سرشک گرم و آه سرد از چیست

زمان شادیست این وقت غم نیست که از اسباب عشرت هیچ کم نیست

بملک خود درا با عز و تمکین ز دشمن کینه کش با دوست بنشین

همی بهروز بر در سود لب را بجای آورد قانون ادب را

بقدر و احتشام از موکب شاه روان با دستگاهی شد بدلخواه

پذیره آمد از نزدیک و از دور که بر دربار خسرو بود دستور

بشد با فوجی افزون از شماره / روان تا جانب دارالاماره
بیامد حکمران ملک پیشش / نشاندش از ادب بر جای خویشش
بگفت ای حضرت فرخنده دستور / ز اقبال تو بادا چشم بد دور
که با این شوکت و این قدّ و پایه / فکندی بر سر این شهر سایه
همه ره در امان بادی ز آفات / که ما را بر فلک دادی مباهات
قضا را کرده بد فرمانده شهر / گروهی را اسیر چنبر قهر
گروهی سر بسر عیّار و خونخوار / مهیّا تا کنندشان بر سر دار
چو بهروز آن جماعت را بسنجید / مگر بهرام را در آن میان دید
شد از فکر برادر سخت افگار / همی بارید اشک از چشم خونبار
بلی باشد لئیمی بی فتوّت / که از یادش رود مهر اخوّت
شفاعت کرد و رحمت کرد بنیاد / که تا بهرام گشت از بند آزاد
زهی مردی زهی پاکیزه خوئی / که بر جای بدی سازد نکوئی
بجای نیکی ار نیکی کند مرد / بود مزد کسی کو نیکوئی کرد
بهایم نیز بر جای نکوئی / نسازد جز نکوئی گر بجوئی
کسی گوی جوانمردی رباید / که بر جای بدی نیکی نماید

برادر را چو خوش بهروز بنواخت ... مر او را باز بهرام ایچ نشناخت

بسوی آنکه باشد محرم شاه ... نهادند در رکابش روی بر راه

دوان در چاکران همچون غلامان ... دعاگو تهنیت گستر شتابان

بدیدار پدر بهروز چون تاخت ... برادر را از آن بهرام بشناخت

بپای افتاد و برزد بوس چندش ... همی بر سود بر سُم سمندش

ز روی عجز با صد نالهٔ زار ... گناه رفته را گفتی استغفار

برادر جرم او یکسر ببخشید ... پس از نومیدی او را داد امید

پس از عم و پدر کز جور بهرام ... بکنج اختفا بودند گمنام

بشد جویا و ایشان را فرو خواند ... کرامت کرد و رحم آورد و بنشاند

بر خود خواند هم بانوی خود را ... بهشتی ساخت از وی کوی خود را

درمها داد بر مسکین و درویش ... کرمها کرد بر بیگانه و خویش

همه از رفته او در گرفته ... بنای زندگی از سر گرفته

پدر دید از پس پیری جوانی ... بعمرش شد تازه دور زندگانی

برادر را کرم کرد آن جوانمرد ... گناه رفته بر رویش نیاورد

جوانمردان بدشمن سخت گیرند ... چو عذر آورد عذر از وی پذیرند

ولی تا فره دانش ببینند همه بی دانشان دانش گزینند

بزرمی گفت با بهرام بهروز که یاد آری فلان سال و فلان روز

که با من گفتی ای نادان مغرور چو گشتی پیش شاهنشاه دستور

مرا گر خود فگار و زار بینی عقوبت را بپاهی وار بینی

نخواهم در شفاعت لب گشائی مرا زان مهلکت بدهی رهائی

هزاران طعن و دق بر من گرفتی مرا با خویشتن دشمن گرفتی

نکو بنگر که آن روز است امروز که دانش سخت پیروز است پیروز

اثرها خیزد از دانش پرستی که خیزد بی سخن از باده مستی

بنادانی بود صد نامرادی بدانش دید شاید روی شادی

اگر نادان بصورت کامکار است بمعنی در نظرها سخت خوار است

وگر دانا نه زر باشد نه سیمش بود در چشمها وقعی عظیمش

بملکت پادشاهستند بسیار که بی دانش درم دارند و دینار

ولی خسرو از ایشان بی نیاز است خرد ورجوی و دانشور نواز است

هزاران شکر کاین منظوم نامی باقبال خرد بودش تمامی

زبس گفتم بیزدان در مناجات امل بالخیر و اختم بالسعادات

در خاتمهٔ کتاب

وقار آن به که این گر نو آئین | بنام نامداری سازی آذین

بجا باشد اگر زین پارسی قند | که پروردی بطبعش مدّتی چند

کنی شیرین مذاق دوستانرا | فرستی هدیهٔ هندوستان را

که آنجا هست سالاری هنرسنج | یکی پاکیزه گوهر نه یکی گنج

که با من مهرها دارد نهانی | که بادا روزگارش جاودانی

بمن احسان و انعامش مدام است | که در فضل و جوانمردی تمام است

کنون از دور گردون سال هشت است | که از هندوستانم بازگشت است

دمی دل از هوایش نبود آزاد | چو پیلی کو ز هندستان کند یاد

اگر کهنه به پیشش عهد من شد | بمن هر دم نوازش لطف کهن شد

ز مدح او نخواهم بود خاموش | که او هرگز نکردستم فراموش

جهان مجد و گردون وقار است | ز اجدادش بگیتی یادگار است

بزرگی منبع هرگونه خیرات | گزیده سیّدی بل فخر سادات

ز نسل پاک شاهنشاه لولاک | که بر خاکست و بالاتر ز افلاک

عطا آن سیّد پاکیزه اخلاق | امیر کاروان مخدوم آفاق

بزرگ یثرب و معروف ایران | که در هند هست سالار دلیران
عطا گر بس عطا باشد مدامش | خردمندان عطا کردند نامش
ملک خوی و ملک روی و ملک حال | سپهر مردمی گردون اجلال
به پیش طبع او دریا غدیری | بنزد قدر او گردون حقیری
ز خلق خوب چون خرم بهشتی | مبارک طلعتی نیکو سرشتی
ز تایید و سعادت جبرئیلی | ز جود و طبع واسع رود نیلی
فقیری با امیری جمع کرده | طریق فقر با دولت سپرده
زحل با هندوان منسوب از آنست | که خدمتگار او چون هندوان است
از آن برجیس رفت اندر افاضل | که دید او را باهل فضل مایل
بخونریزی از آن بهرام پوید | که اندر موکب او راه جوید
از آن خورشید گیتی را دهد ضو | که از رایش نماید کسب پرتو
بود ناهید بر خنیاگری دست | که گاهی میل طبعش با طرب هست
عطارد زان حساب اندیشه آمد | که جمع جود اویش پیشه آمد
از آن با همرهان همره بود ماه | که عرض او رساند بر در شاه
پیام او برد زی شاه ایران | که ای شاه شهان فخر دلیران

روانت شاد و طبعت باد مسرور | ز ملکت با دوست و چشم بد دور

باختر حکمران بخت بلندت | بگیتی ره سپر خنگ سمندت

منت گر اصل دولتخواه بودم | ز جان فرمان پرست شاه بودم

جز از شاهم تولائی بکس نیست | بغیر از خدمت شاهم هوس نیست

دوام دولتش خواهم شب و روز | ز دور اختر و از بخت فیروز

بجز بر حضرت باری نخواهم | بغیر از خدمت کاری نخواهم

چو آدم کز بهشت عدن شد دور | ز دربار تو ماندم سخت مهجور

دریغا فعل غمازان بدکار | ز بزم شهریارم راند ناچار

ز ناهنجار فعل خصم ریمن | نماندم از جفای دهر ایمن

شدم ناچار و ترک جان بگفتم | بترک خدمت سلطان بگفتم

وگرنه من کجا از خدمت شاه | تخلف کردمی استغفرالله

دعا گوی شه و خسرو پرستم | بهر جا و بهر حالت که هستم

چو من ز اول باخلاص تو زادم | چرا یکبارگی بردی ز یادم

دل من جز ره خدمت نداند | اگر شاهم بخواند ور براند

هماره در حق شه ناصرالدین | دعا بر من بروح القدس آمین

خداوندا شهنشه را نگهدار
بدارش بر طریق عدل و انصاف
همه روزش مبارک کن بدلخواه
بپیرانه سالش را همه سامان کن

همه ره در جهانش پادشه دار
بحکم او در آر از قاف تا قاف
ز ملکش دست دشمن دار کوتاه
ز فضل شاه بختش را جوان کن

بایران او را ز هندوستانش
اجابت کن دعای دوستانش

کتاب مستطاب بهرام و بهروز من نتایج الکلام معجز نظام وحید
الاعصار افصح المتکلمین مولانا وقار ابن وصال شیرازی حسب
الفرمایش سرکار شوکت و جلالت و ابهت توامان عظمت و حشمت
همعنان سیادت و سخاوت و شجاعت بنیان ممهد بساط امن و
امان قامع بنیان ظلم و طغیان راتبه افزای وظیفه خواران
نقاوهٔ دودمان مصطفوی شکوفهٔ چمن مرتضوی نهال بستان سرای
سادات الحسینی بحر عطا و سخای جاودانی الستیام دهندهٔ
دلهای شکسته از فقر و بینوائی محمد حسن الحسینی مشهور به آقاخان
ادام الله اجلاله و شوکته و حشمته بخط اقل حاج و عباد الله

محمد ابراهیم الشهیر به آقا المتخلص به صفا خلف مرحمت و غفران
پناه جنت و رضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمت الله
الملک المنان محمد حسین خان اولیا سمیع شیرازی و در بندر معموره
بمبئی در کارخانهٔ استاد المتطبعین داود میان بن محمد عبد الله پاتلی
سمت انطباع پذیرفت فی شهر شعبان المکرم

سنه ۱۲۷۸

صفا تاریخ این فرخ مقاله — به پیر عقل فرمودش حواله
بپاسخ یافت کای رند سخندان — عطا شه هست از نسل بزرگان

۱۲۷۸

والسلام خیر ختام

۲۲